

آن مرد در باران رفت

نویسنده :
شهرام شفیعی

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

-۴- شفیعی، شهرام، ۱۳۴۹ -

آن مرد در باران رفت / نویسنده شهرام شفیعی. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی،
نشر شاهد، ۱۳۷۹.

۱۴۵ ص.

ISBN : 964-6489-59-1 ریال ۶۰۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۸۶۱۷۸۵ ف / ۸۱۲۳ PIR ۳/۶۲ فا ۸

۱۳۷۹ آ ۵۵۶ ش

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۱۴۴۸۱ - ۷۹ م

آن مرد در باران رفت

نویسنده : شهرام شفیعی

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لیتوگرافی و چاپ: موعود - پیام حق

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

شابک: ۱ - ۵۹ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - 964 - 6489 - 59 - 1

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست

- ۱... رادیو
- ۹... چای شیرین
- ۱۱... بستنی
- ۱۴... يك عكس
- ۱۶... هفت سالگی
- ۱۸... خوشه بزرگ انگور
- ۲۱... زمین
- ۲۳... مهربان
- ۲۵... بیست!
- ۲۸... كلك!
- ۳۲... گاز اشك آور
- ۳۶... امام
- ۳۸... مهمانهای انقلابی
- ۴۱... نقل و نبات
- ۴۴... شبهای امتحان
- ۴۷... تصادف
- ۵۱... هواپیماها
- ۵۴... واگویه
- ۵۶... خواستگاری
- ۶۱... درسخوان
- ۶۴... شروع
- ۶۷... نهالهای نازك
- ۷۴... مرخصی
- ۷۸... بند پوتین
- ۸۱... پیرمرد
- ۸۴... مدرسه
- ۸۷... فیروز آباد
- ۹۰... شب آخر
- ۹۲... باران
- ۹۵... گریه

- ته جاده... ۹۹
دو آمبولانس... ۱۰۲
مویه... ۱۰۴
مددکار... ۱۰۶
قیّم... ۱۰۹
روستا... ۱۱۲
غربت... ۱۱۶
يك دختر شانزده ساله... ۱۲۲
جدایی... ۱۲۴
بهانه... ۱۲۷
خانم معلم... ۱۳۰
قهر و آشتی... ۱۳۳
شقایق... ۱۳۸
چند یادگار... ۱۴۱

رادیو

ماجرای ازدواج پدر و مادرم این جوری بوده که پدرم در حدود سی و پنج سالگی از عراق به مملکت خودش برمی‌گردد و تصمیم می‌گیرد که دوباره ازدواج کند و از تنهایی در بیاید. این طور که می‌گویند، آن روزها، پدرم آنقدرها هم دستش خالی نبوده و پول و پله خوبی با خودش از عراق آورده بوده.

من درباره ازدواج اول پدرم چیز زیادی نمی‌دانم. راستش پدرم زیاد دوست نداشت درباره این موضوع با ما حرف بزند. ما فقط می‌دانستیم که زن اولش بر اثر يك مرض سخت، مرده است. تازه این را هم هیچ کداممان یادمان نمی‌آمد که از چه کسی شنیده ایم. هر وقت حرف این جور چیزها می‌آمد وسط، پدرم می‌رفت می‌نشست کنار رادیوی قدیمی اش و به تیرهای چوبی سقف نگاه می‌کرد. حتماً قیافه زن اولش می‌آمد جلو چشمش و صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «قاسم... قاسم...»

اما پدرم چیزی نمی‌گفت و با پیچهای رادیو بازی می‌کرد. فقط یادم هست که يك بار پدرم از توی اتاق به لباسهایی که مادرم روی بند پهن کرده بود، نگاه کرد و گفت: «اون بیچاره هم زن خوبی بود.»

و ما مانده بودیم که چه چیزی باعث شده تا بابا سکوت چندین و چند ساله اش را درباره این موضوع بشکند.

اما داستانهای مربوط به زن اول پدرم، همیشه هم اینقدر تلخ نبود. یادم هست يك بار که داشتیم لباسهای تر و تمیزمان را می‌پوشیدیم که برویم مهمانی، من از روی بچگی برگشتم به پدرم گفتم: «بابا... راستش رو بگو... اون خوشگل تر بود یا ماما؟!»

این را که گفتم مادرم سبد پلاستیکی کنار سماور را پرت کرد طرفم و از زور خنده، غش و ریشه رفت. پدرم هم خندید و گفت:

«ای بابا... کسی به ما زن خوشگل نمی‌ده!»

یکهو قیافه مادرم جدی شد و گفت: «مرد... پشت سر میت حرف

نزن!»

با این حرفِ مادرم، خنده مثل بمب توی اتاق منفجر شد. مادرم مثل پدرم روستازاده بود. می گویند بچه های روستا استخوانشان محکم است و تنشانشان قرص. این را راست می گویند. چون که مادرم به اندازه يك مرد زور داشت. هیچ وقت ندیدم که از گرما و سرما شکایت کند. هر وقت مریض می شد، می رفت و يك نصف روز توی حمام می ماند. بعدش دیگر انگار نه انگار که مریض شده است. گاهی می نشست و برایمان از دوران بچگی اش حرف می زد. این حرف زدنها معمولاً خیلی کوتاه بود و آخرش هم می رسید به نقل پدر و مادرش که خیلی مؤمن و با خدا بوده اند و توی ده، همه قبولشان داشته اند و همدیگر را خیلی می خواسته اند و آخرش هم وقتی شوهر می میرد، زن هم مریض می شود و توی رختخواب می افتد و با لب خندان تمام می کند.

راستش مادرم عشق عجیبی به پدر و مادرش داشت. جوری که گاهی من با خودم می گفتم کاش آنها را دیده بودم. وقتی درباره شان حرف می زد، جوری کلمه ها را با احتیاط به زبان می آورد که انگار دارد درباره دو تا قناری كوچك که زیر باران خیس شده اند و دارند از سرما می لرزند، حرف می زند. مادرم زیاد با ما حرف نمی زد. همیشه توی عالم خودش بود. زیاد اهل این نبود که بنشیند و سفره دلش را باز کند؛ حتی برای بچه هایش. فقط هر وقت یاد پدر و مادرش می افتاد، ما را به يك بهانه ای دور خودش جمع می کرد و يك نقلی از زمان دختری اش می گفت. آخرش هم مثل همیشه، می رسید به پدر و مادرش و اینکه نماز و روزه شان چقدر مرتب بوده و مادرش چقدر نجیب بوده و پدرش چقدر مهربان.

خلاصه، وقتی پدرم از سفر عراق برمی گردد و يك چند روزی گرد و غبار راه را از تن پاك می کند و خستگی اش درمی آید، راه «گر گر» به فیروزآباد را پیاده می آید تا از مادرم خواستگاری کند. احتمالاً آن موقع پدرم مثل جوانهای امروزی، دلش آشوب نبوده که

آی، دختره را بهم می دهند یا نمی دهند. آن جوری که برای ما تعریف کرده اند، آن وقتها هر مردی که تارك نماز نبود و می توانست شکم دو نفر را هم سیر کند، می توانست هر دختری را که دلش می خواهد، بگیرد. البته به این شرط که میان دو خانواده کینه و پدرکشتگی نباشد. تازه در صورت پدرکشتگی هم، گاهی وقتها، دختر را به عنوان «خون بس» می دادند تا جنگ و دعوا تمام شود. راستش توی روستای ما، هنوز هم همین طورهاست و کسی آنقدرها جویای نظر دختر نمی شود. به قول یکی از همشاگردی هایم، اینجا دختر باید با قلبش قماربازی کند. يك جور قمار اجباری.

پدر من هم مثل خیلی از مردهای این دور و برها، خیلی - حدود بیست سال - از زنش بزرگتر بود. اما چند سال توی عراق کار کرده بود و پول خوبی گیر آورده بود. البته از نظر دهاتی های آن موقع که گاهی شکم خودشان را با نان خالی سیر می کردند. ضمناً، پدرم مؤمن و با خدا هم بود و به قول مردم ده، از آن جوانهایی نبود که با چشمشان برای ناموس مردم سنگ قلاب می اندازند. آخر توی ده، هرکس هر جوری که باشد، زود معلوم می شود. مثلاً مردم قشنگ می دانند که فلانی چه جوری نگاه می کند و چه جوری راه می رود و از این جور چیزها.

آن موقع، چند سالی می شده که مادرم دیگر یتیم بوده و پیش برادر بزرگترش زندگی می کرده. پدرم هم باید نظر این برادره را جلب می کرده که البته يك قوم و خویشی دوری هم با هم داشته اند. خلاصه همین جوری ها، عروسی سر می گیرد.

یادم هست هر وقت که کسی از پدرم درباره این ازدواج پرس و و می کرد، پدرم مثل جوانهای شانزده - هفده ساله، سرخ می شد و گوشه‌هایش را می خاراند. بعد می گفت: «عنایت خداوندی بود که این زن رو به من دادند.»

مادرم می گفت: «باباتون رو تا موقع عقد ندیده بودم. می گفتم

وقتی برادرم می گوید خوبه، خُب حتماً خوبه... اصلاً آنقدر خیالاتی و بچه بودم که فکر می کردم عروسی هم يك جور بازی مثل بازی های دیگر دختر بچه هاس. همیشه فکر می کردم شوهر مردیه که همه کارها رو بلده و زورش از باباها هم بیشتره. همیشه فکر می کردم شوهر، چشمهای خیلی درشتی شبیه چشمهای گاو داره و سیخ توی چشم آدم نگاه می کند. ولی چشمهای پدرتون زیاد درشت نبود. سر سفره عقد هم خیلی خجالتی بود و دائم به زمین نگاه می کرد. حتی يك بار هم به من نگاه نکرد. جوری که فکر می کردم از من بدش می یاد. تا اینکه يك بار انگشتهاش را به هم قلاب کرد و گفت خدایا شکرت. آن وقت، فهمیدم که از من بدش نمی یاد.»

گویا وقتی پدرم از عراق برمی گردد، يك رادیوی چوبی هم از شهر بغداد با خودش می آورد. این رادیو توی زندگی پدرم نقش مهمی داشت. مثلاً یکی از خاطره هایی که همان روز اول ازدواج، برای مادرم تعریف کرده بود، داستان همین رادیو بود. مادرم می گفت: «بابات عده زیادی از مردم رو توی یکی از خانه های ده جمع می کنه تا رادیو رو بهشون نشون بده. بعد رادیو را از توی بچه درمی یاره و می گذاره وسط اتاق. وقتی روشنش می کنه، مردی با صدای نکره اش شروع می کند به آواز خواندن. یکهو تمام آدمهایی که توی اتاق بوده اند از شدت ترس از در و پنجره می ریزند بیرون. به این خیال که غولی، چیزی توی رادیو هست! بابایتان توی يك ماه اول ازدواجمان، صدبار این خاطره رو برام تعریف کرد. هر بار هم يك جور تازه. جوری ادای ترسیدن مردم رو درمی آورد که از خنده روده بر می شدم.» بعدها این رادیو شد مونس پدرم. علاقه زیادی به رادیو گوش کردن داشت. این رادیو را داشتیم تا زمانی که صدایش همراه صدای پدرم و مادرم خاموش شد.

پدرم و مادرم يك چند سالی توی «کرکر» می مانند. بعدش گویا دوباره کفگیر به ته دیگ می خورد و وضع مالی خراب می شود. بابایم تصمیم می گیرد که برای کار - هر کاری که بشود - برود

بغداد. خلاصه يك روز صبح زود با همه خداحافظی می کند و می رود. حالا، رفتن همان و تا دو سال برنگشتنش همان. از این طرف، کم کم فامیل مادرم شروع می کنند توی گوش دایی خواندن که این مرد دیگر رفته و دیگر حاجی حاجی مکه... دیگر باید برای خواهرت به فکر شوهر باشی. نباید بگذاری که گیسه‌های دختره سفید و بختش سیاه بشود. دایی ما هم می نشیند با مادرمان صحبت می کند که یا این مرد گلویش آنجا پیش کسی گیر کرده، یا اینکه بلایی سرش آمده. به هر صورت دیگر من درست نمی دانم تو منتظر باشی و تنها بمانی. وقتی زن سر سفره می نشیند، باید سایه مردش بیفتد توی سفره... کم کم دیگر مردم آبادی دارند بر ایمان حرف درمی آورند.

مادرم در جواب می گوید: «اگر بلایی سرش آمده باشد که من دیگر شوهر نمی کنم. ولی اگر زنده باشد، حتماً برمی گردد.»
 بعدش دایی ام برمی گردد می گوید: «من هم مطمئنم که برمی گرده. فقط می خواستم ببینم مزه دهن خودت چیه!»
 می گویند بعد از دو سال سر و کله پدرم از بالای آبادی پیدا می شود و هر کس توی کوچه می بیندش، داد می زند: «هی... هی... کربلایی قاسم پیداش شده...»

خلاصه همین جور صدا به صدا می رسد تا اینکه مادرم خبردار می شود و تندى جلو در خانه را آب پاشی می کند. دایی ام می گوید:
 «بعد از دو سال برگشته، برایش آب پاشی هم می کنی؟!»
 مادرم می گوید: «اگر حق با اون بود، چی... نباید جلوی پاش آب

و

جارو شده باشه؟»

راستش ما نمی دانیم که این زن و شوهر، چه جورى درباره آن دو سال غیبت با هم کنار می آیند. دایی هم فقط يك جمله از پدرم می شنود: «نمی توانستم برگردم.»

حالا می خواهم درباره خواهر اولم برایتان بگویم که طفلك توى

سه چهار ماهگی مُرد و علتش ناآگاهی مادرم از بعضی چیزها بود. حقیقتش این است که مادرم زن خوش سلیقه و تر و تمیزی بود. اما گاهی وقتها، توی بعضی از کارها، خوش سلیقگی و نظافتش به وسواس می زد. همین وسواس باعث شد که ما بزرگترین خواهرمان - یعنی بچه اول خانواده - را از دست بدهیم.

ماجرای این قرار بوده که يك بار مادرم برای نابود کردن پشه ها

و

سوسکها، تمام خانه را سمپاشی می کند. بعد هم برای اینکه كك و شپش، بچه را اذیت نکند، يك دست لباس تمیز برمی دارد و خوب بهش سم می زند. غافل از اینکه این لباس صورتی کوچولو، آخرین لباسی است که به تن بچه می رود. خلاصه لباس سمی به بچه می پوشاند. نیم ساعت بعد رنگ و روی بچه سیاه می شود و تا بیایند به يك جایی برسانندش تمام می کند.

درس خواندن خواهر بزرگم - فوزیه - باعث شد که خانواده علی نژاد، شهرنشین بشود. پدرم همیشه دوست داشت بچه هایش درس بخوانند و برای خودشانی کسی بشوند؛ اما واقعاً قبل از هر چیز این برایش مهم بود که ما روشن و فهمیده باشیم. یادم هست این قضیه يك بار دامن مادرم را هم گرفت و بابایم گفت: «اگر مادرتون درس خونده بود، اون بچه با سم سیاه نمی شد.»

پدرم عشق عجیبی به «دانستن» داشت. خودش توی بیست سالی که در عراق زندگی کرده بود، عربی را خوب یاد گرفته بود و مثل بلبل حرف می زد. انگلیسی را هم به خاطر برخورد زیاد با خارجی های مقیم آنجا و علاقه خودش، در حدّ مکالمه معمولی یاد گرفته بود. البته تنها راه ارتباط پدرم با دنیای بیرون فقط همان رادیو بود. توی کرکر امکانات دیگری نبود. وقتی رادیو گوش می کرد، ما اصلاً حق نداشتیم سر و صدا بکنیم.

وقتی فوزیه کلاس پنجم را تمام می کند، پدرم می رود توی فکر که

حالا این دختر را برای ادامه تحصیل کجا بفرستیم. آخر هنوز توی کرکر و آبادی های اطراف، مدرسه راهنمایی نبوده. بنابراین پدرم تصمیم می گیرد که زادگاهش را ول کند و زن و بچه اش را ببرد به خرم آباد.

بله... حوادث این جوری پشت سر هر چیده شد تا من - سمیرا علی نژاد - وجود داشته باشم و در خرم آباد اولین گریه زندگی ام را سر بدهم.

چای شیرین

دورترین صحنه هایی که از زمان بچگی یادم می آید، احتمالاً مال سه - چهار سالگی است. تصویرهای آن دوره، هم عجیب و غریب و هم دوست داشتنی اند. فکر می کنم يك بچه سه - چهار ساله، دنیا را جور مخصوصی می بیند.

آن موقع، همه چیز برایم به اندازه تمام دنیا بزرگ بود. همه چیز برایم مثل دریا عمیق بود. فرش کف اتاقمان برایم سر و ته نداشت و من می توانستم لابه لای گلها و رنگهایش بگردم و توی يك دنیای پر از رمز و راز گم بشوم.

توی آن سالها، زن بداخلاقی را می شناختم که بعدها فهمیدم زن صاحبخانه مان بوده است. الان از قیافه آن زن چیزی یادم نمی آید. فقط دستهایش یادم می آید که خیلی لاغر بودند و رگهای سبز و بیرون زده ای داشتند و من همیشه به آنها نگاه می کردم.

خانه ما دو تا اتاق داشت که یکی بالای حیاط بود و یکی پایینش. ما توی اتاق پایینی بودیم و اتاق صاحبخانه، پشت درختهای خرزهره بود. يك بار نمی دانم چی شد که من سر از اتاق صاحبخانه درآوردم. آخر پدرمان گفته بود که هیچ وقت نباید پایمان را آن طرف درختها بگذاریم و خب البته من این چیزها حالی ام نمی شد. وقتی رفتم توی اتاق - قشنگ یادم هست و انگار الان جلو چشمم است - سفره پهن بود و آفتاب نصف سفره را گرفته بود. چند تا بچه قد و نیم قد دور سفره نشسته بودند و لپ هایشان پر بود. رفتم جلو و روی پا نشستم. این را هم قشنگ یادم می آید. چون هیچ وقت توی جاهای غریبه، راحت روی زمین نمی نشستم. خلاصه، دستم را به طرف یکی از استکانهای چای شیرین دراز کردم. یکهو صدای گریه و اعتراض چند تا از بچه ها بلند شد. بعدش زن صاحبخانه، همان دست لاغر و رگ رگی اش را جلو آورد و يك نیشگون حسابی از بازویم گرفت. استکان چای شیرین را اول کردم توی سفره و دویدم به طرف اتاق خودمان.

می گویند آن روز آنقدر گریه و جیغ داد می کنم که امان همه را می برم. عصر که پدرم می آید خانه و ماجرار را برایش تعریف می کنند، اخمهایش می رود توی هم و کلی مرا ناز نوازش می کند. بعد می رود پای رادیو و هی موجش را می چرخاند و خروخر راه می اندازد. آخرش هم می گوید: «هر جوری شده، اگه شده با قرض و قوله، حتی شده یه اتاق... باید بخریم... باید از مستأجری دربیاییم.»

بستنی

وقتی شش سالم شد، بابایم به مادرم گفت: «باید اسم این دختر رو هم توی مدرسه بنویسیم.»

بنابر این معلوم شد که در خانواده علی نژاد، من هم می توانم درس بخوانم. آخر آن وقتها همه دخترها، بخت مدرسه رفتن را پیدا نمی کردند. گرچه پدرم باعث شد که همه ما این بخت را داشته باشیم.

به هر حال، مادرم بهترین لباسهایم را تنم کرد و موهایم را خیلی آرام و مهربان شانه زد. بعد دستم را گرفت و تنهای تنها - بدون اینکه هیچ کدام از خواهرهایم باشند - بیرون برد. بعد هم برای اینکه دلم نگیرد و خاطره خوشی از ثبت نام مدرسه داشته باشم، یک بستنی قیفی صورتی رنگ برایم خرید و داد دستم. اینجوری بود که من به مدرسه علاقه پیدا کردم. مدرسه از نظر من جایی بود که باعث می شد لباسهای قشنگ تن آدم کنند و موهایش را آرام و مهربان شانه بزنند؛ هیچ کس را غیر از او بیرون نبرند و توی راه برایش بستنی بخرند! اما تیرم به سنگ خورد و بستنی، زهر مارم شد. چون متولد نیمه دوم سال بودم، اسمم را ننوشتند و گفتند برو سال آینده بیا. و این مثل بیدار شدن از یک خواب شیرین بود. خوابی که پر از

لباسهای قشنگ قرمز و سفید و بستنی های خوشمزه صورتی بود. هنوز هم وقتی یک بستنی قیفی را مز مزه می کنم، یک جور غم نامعلوم و ملایمی می آید و از توی سینه ام رد می شود.

وقتی بچه بودم، دوست داشتم همه اش لباسهای پسرانه بپوشم و کارهای پسرانه بکنم. یادم هست بابایم هم زیاد از این کارهایم بدش نمی آمد. شاید هم دوست نداشت توی ذوقم بزند.

من دختر خشنی بودم. اگر با پسرها دعوا می شد و رویم دست بلند می کردند، با چنگ و دندان می جنگیدم و نمی گذاشتم که کتک

نخورده از میدان در بروند. شاید علتش این بود که توی خانه پسر نداشتیم و من ناخواسته نقش يك پسر را بازی می کردم. آن هم يك پسر قلدر و زورگو که همه ازش حساب می بردند!

خیلی از کارهای بیرون از خانه، مثل خرید و پیغام دادن به این و آن به عهده من بود. بنابراین بر اثر تجربه فهمیده بودم که دلیلی ندارد زیاد ناز نازی باشم. تنها کسی که جلویم می ایستاد، مادرم بود. هر وقت می دید زیادی احساس پسر بودن بهم دست داده، يك کار کاملاً دخترانه به عهده ام می گذاشت. مادرم يك زن روستایی و تحصیل نکرده بود؛ اما خیلی چیزها را از روی غریزه می فهمید. این جور وقتها گاهی نخ و سوزن می داد دستم یا اینکه می گفت وسایل سرطاقچه را مرتب کنم و اتاق را جارو بزنم. حتی بعضی وقتها می گفت که خواهر کوچکم را بخوابانم و اگر می توانستم این کار را با موفقیت انجام بدهم، يك خوراکی خوشمزه بهم می داد.

بعضی وقتها فکر می کنم که انگار تمام وقایع زندگی ام از روی حساب و کتاب و با يك برنامه مشخص بوده. من در بچگی هم با خشونت دنیای بیرون آشنا شدم و هم با لطافت و نرمشی که يك مادر یا يك زن باید توی خانه داشته باشد. این انگار يك زمینه چینی مناسب از طرف تقدیر بود. چون که قرار بود روزی من هم پدر و مادر خواهرها و برادرم باشم.

يك عكس

آن روز ثبت نام ناکام در شش سالگی، خیلی خوب و کامل توی ذهنم نقش بسته. اما عجیب است که روز اول مدرسه را قشنگ یادم نمی آید. به جز چند تا تصویر جدا جدا و کمرنگ.

از آن روز فقط همین یادم مانده که توی چیز خسته کننده و کشنده ای به اسم «صف» ایستادیم. چیزی نه می گذاشت راه بروی، نه می گذاشت تکان بخوری و نه پشت سرت را نگاه کنی.

آن روز همراه بقیه بچه ها سرود «شاهنشاهی» خواندم. البته سرود را درست بلد نبودم و فقط قسمتهای تکرار شونده اش را با بچه ها می خواندم. آخرش هم دست زدیم. یادم هست که يك روز پاییزی با ابرهای خاکستری بود. همه ما بچه ها از کلمه «شاه» می ترسیدیم و من موقع خواندن سرود، به دیوارهای خیلی بلند مدرسه نگاه می کردم و خیلی بیشتر می ترسیدم. اینها حسهای مبهمی است که از آن موقع برایم مانده.

فکر می کنم بعد از تمام شدن سرود شاهنشاهی و یکی دو تا برنامه دیگر، دوباره استراحت دادند و ما توی حیاط کوچک مدرسه، ولوله به پا کردیم. بیشتر بچه ها، آشنا بودند و بازی کردن بهتر از توی صف ایستادن بود. وسط بازی گاهی من به عکس شاه و دیوار بلند مدرسه نگاه می کردم. حواسم دائم پرت می شد. آن روز همه اش توی بازی «بالا بلندی» گرگ می شدم.

هفت سالگی

هفت سالم بود که پدرم کار آموزش نماز را شروع کرد. قبل از آن هم خیلی وقتها کنارش می ایستادم و از کارهایش تقلید می کردم. اما این بار دیگر با همه آن وقتها فرق می کرد. همه چیز خیلی جدی تر بود و پدرم ریزترین حرکاتم را زیر نظر داشت. بعد از وضو گرفتن، بابا گفت که يك قدم عقب تر از او بایستم و هر چه او می گوید، تکرار کنم.

هنوز آن احساس خوب را فراموش نکرده ام. چادر نماز سفید رنگم، گلهای ریز آبی رنگ داشت و بوی خوب پارچه نو می داد. يك جانماز کوچک زری دوزی شده هم داشتم.

پدرم شروع کرد. خیلی شمرده شمرده نماز می خواند و سعی می کرد کلمه ها را خیلی واضح بگوید. من خوب گوش می کردم و تمام حواسم به بابا بود. اما کم کم حوصله ام سر رفت. هوس کردم که يك نگاهی توی اتاق بچرخانم و ببینم چه خبر است. اما حرفهای پدرم فوری یادم آمد که گفته بود: «نباید به این طرف آن طرف نگاه کنی. یا به مهر نگاه کن یا به روبه رویت. اگر حواست جمع نباشد، گناه داره.»

توی همین فکرها بودم و رشته کار از دستم خارج شده بود. دیگر گفته های بابا را تکرار نمی کردم و نمی فهمیدم چرا هی صدای بابا بلندتر می شود.

وسط این هیرو ویر، یکهو فوزیه از ته اتاق گفت: «کسی این کتاب فارسی من رو ندیده؟»

بدون کوچکترین مکثی برگشتم و گفتم: «توی حیاط انداختیش خانوم!»

بعد از گفتن این جمله، فوزیه با تعجب نگاهم کرد و گفت: «ا... تو که داشتی نماز می خوندی!»

هاج و واج به بابا و فوزیه نگاه کردم. بابا دیگر صدایش را آورده بود پایین و داشت بقیه نمازش را می خواند.

می ترسیم. هم به خاطر گناهی که مرتکب شده بودم و هم به خاطر عکس العمل بابا که برایم قابل پیش بینی نبود. خلاصه، چادر نماز را انداختم و از شدت خجالت، رفتم توی صندوقخانه و دراز کشیدم. نمی دانم چقدر طول کشید تا خوابم برد. وقتی بیدار شدم، پدرم بالای سرم بود و داشت می گفت: «بلند شو دخترم، آدم وقتی با خدا حرف می زنه که نباید حرفهایش رو نصفه کاره بذاره، باید از اول شروع کنی به خوندن.»

رفتار آن روز پدرم، آنقدر برایم دلچسب بود که دیگر هیچ وقت از زیر نماز خواندن در نرفتم.

خوشه بزرگ انگور

حالا هنوز به خانه جدید نرفته بودیم که فریده را دزدیدند. شاید فریده آن موقع حدود دو سالش بود. يك ظهر تابستانی بود و همه خواب بودند. من و فریده نشسته بودیم لب حوض و آب بازی می کردیم. یکهو لای در کوچه باز شد و يك زن قد کوتاه آمد توی حیاط. من توی صورتش نگاه کردم. خوب یادم می آید که یکی از چشمهایش بسته بود. گفتم: «سلام».

زن خندید و گفت: «سلام».

بدجوری ترسیده بودم. نمی توانستم از جایم جنب بخورم. زن تندی دور و برش را نگاه کرد. بعد آمد جلوتر و تندی فریده را بغل زد. من از شدت ترس خشک شده بودم. اما هنوز نفهمیده ام که چرا فریده هم جیکش درنیامد. انگار نگاه آن زن - با همان يك چشمش - جوری بود که آدم را خشک می کرد.

بعد از رفتن زن غریبه، من تازه شروع کردم به جیغ و داد و گریه. همه ریختند توی حیاط. بعد شروع کردند این طرف و آن طرف را دنبال فریده گشتن. من فقط می گفتم: «فریده... فریده...»
همسایه ها همه جا را گشتند. توی انباری، توی زیرزمین، توی پستوها و توی چاه. هر کس حرفی می زد. یکی می گفت حتماً طرف از آشناها و فامیل بوده. یکی می گفت توی این محل تا حالا بیشتر از ده تا بچه را دزدیده اند. یکی هم می گفت باید بروید کلانتری خبر بدهید.

مادرم بدجوری شیون می کرد و گریه همه ما را درآورده بود. یادم هست که می گفت: «بچه رو بُردن که برای کلفتی به عربها بفروشن...»

من داشتم دور خودم می چرخیدم که یکهو مادرم گفت: «بچه اینجاس... فریده... فریده...»

یکهو همه با هم ریختند و دور چاه حلقه زدند. من نمی توانستم از پشت جمعیت چیزی ببینم. یکی از پیرمردهای همسایه گفت: «عکس

خودش رو توی چاه دیده، فکر می کنه بچه افتاده توی چاه!... یه لیوان شربت قند به این زن بدین بخوره.»

مادرم را از بغل چاه آوردند این طرف و کنار دیوار نشانده. اما هی بلند می شد و می پرید می رفت سرچاه و آن تو را نگاه می کرد. هنوز فکر می کرد که فریده دارد از آنجا نگاهش می کند. از بس که هول کرده بود.

وقتی پدرم را خبر کردند، اصلاً هول نکرد. فقط با همان لباسهای کارش رفت کلانتری. گویا مأمورها خیلی زود بچه را پیدا کرده بودند. چون که فریده توی بغل زن جیغ و داد راه انداخته بوده. خلاصه مردم به شك می افتند و زنه هم از ترسش بچه را می گذارد زمین و فراری می شود.

وقتی رفتیم کلانتری، دیدیم فریده خانم توی بغل بابایم نشسته و يك خوشه بزرگ انگور هم داده اند دستش. راستش آن موقع، من بدجوری آرزو می کردم که کاش جای فریده بودم!

بعد از اینکه آمدیم خانه، مادرم لباسهای فریده را در آورد تا ببردش حمام. اما صحنه دلخراشی آمد جلو چشم همه مان. جای دندانهای زنه، روی بازوهای بچه مانده بود و از شان خون می آمد.

مادرم گفت: «زنیکه از سگ هار بدتر بوده.»

بعد از آن تا مدتها فکر می کردم زنهایی هستند که بچه هارا می برند و آنها را زنده زنده می خورند!

زمین

چند سالی از زندگی در خرم آباد گذشته بود که پدرم به قولش عمل کرد. یعنی با زحمت و تلاش فراوان، یک زمین صدمتری برای ساختن خانه خرید. برای خریدن این زمین، دار و ندارمان را - البته به جز رادیوی قدیمی - فروختیم. یک روز پدرم آمد خانه و همه ما را دور خودش جمع کرد. بعد گفت: «از منت صاحبخونه راحت شدیم. حالا برای جوجه هامون یه لونه ای درست می کنیم.»

هر وقت این صحنه می آید جلو چشمهایم، غم عالم به دلم می نشیند

و

یک دل سیر گریه می کنم. آن روزها را هیچ وقت یادم نمی رود. بابایم خیلی خوشحال بود. هر روز عصر می رفت سرزمین و دور تا دورش قدم می زد. گاهی وقتها، ما را هم با خودش می برد. یک بار زیرانداز و فلاسک چای و هندوانه هم بردیم و توی زمین خالی منزل کردیم! بعد افتادیم به جان زمین و بالا تا پایینش را جارو زدیم. گردو خاکی به هوا بلند شده بود که نگو و نپرس. اما ما عین خیالمان نبود و عین ارواح لای گرد و خاک غلیظ، این طرف و آن طرف می رفتیم.

بابایم توی پوست خودش نمی گنجید. به مادرم می گفت: «وقتی کسی اشک بچه هام رو درمی یاره انگار که روی جگرم سرب داغ می ریزن. حالا به لطف خدا داریم نجات پیدا می کنیم.»

از یک طرف هم خوشحالی اش به خاطر این بود که دیگر «نامحرم» نمی توانست آزادانه توی خانه مان رفت و آمد کند. می گفت دختر بزرگ کردن توی خانه مستأجری، مثل کشت دیم می مونه... مثل اینه که سینه دیوار گندم و عدس کاشته باشی. بگیر و نگیر داره.»

پدر و مادرم خودشان پا به پای کارگراها کار کردند و خانه را با دستهای خودشان ساختند.

مهربان

پدرم آدم مهربانی بود و مهربانی اش را در عمل نشان می داد. برعکس مادرم که ظاهری سرد و جدی داشت. اگر يك وقت بابایم دستش روی یکی از ما بلند می شد، بعدش حتماً يك جوری از دلمان درمی آورد. حالا یا با پول دادن یا با ناز و نوازش کردن. اگر هم اینها نتیجه نداشت، کار به شوخی و قلقلک می کشید. اما جالب ترش این است که گاهی وقتها این قلقلکها از خود آن کتک شدیدتر و گریه آورتر بود! به هر حال آخرش باید صدای خنده بچه کتک خورده را می شنید تا خیالش راحت می شد.

بعضی وقتها ما از ترس قلقلک، خودمان پیشاپیش با او آشتی می کردیم و زورکی هم که شده بود، می خندیدیم. البته هیچ وقت کتکهای بابایم آن جوری نبود که بشود اسمش را کتک گذاشت. ولی خب گاهی از دستش در می رفت و يك خرده مایه اش را زیاد می کرد. این را هم بگویم که هر چه سنش بالاتر می رفت و ما بزرگتر می شدیم، رفتارش آرامتر و حساب شده تر می شد. نسبت به مادرم هم جوری رفتار می کرد که هر بیننده ای می فهمید او را دوست دارد. مثلاً دائم و حتی جلوی مهمانها به ما می گفت مادرتان در چه حال است... بروید ببینید كمك لازم دارد یا نه. فلان چیز دستش را نسوزاند، فلان چیز روی پایش نیفتد، اینجوری نشود، آن جوری نشود. خلاصه از هر چهار تا جمله ای که می گفت، اسم مادرم توی یکی از جمله ها پیدا می شد. خرج و مخارج خانه را هم تمام و کمال سپرده بود به او. اصلاً سختش بود که به مادرم «نه» بگوید. اگر هم لازم بود در برابر خواسته ای نه بگوید، آنقدر طولش می داد و اینور و آنور می کرد که مادرم خودش می فهمید و حرف را عوض می کرد.

بیست!

از همان کلاس اول ابتدایی، شاگرد متوسطی بودم. نه شاگرد «زرنگ» محسوب می شدم و نه شاگرد «تبل». يك جایی آن وسطها قرار می گرفتم.

یکی - دو هفته که از مدرسه رفتنم گذشت و درسها شروع شد، پدرم فوزیه را صدا زد و بهش گفت: «تو خواهر بزرگتر سمیرایی. باید به درس و مشقش برسی. آینده این الان دست من و مادرت نیست. دست کیه؟... دست تو... من و مادرت نه سواد درست و حسابی داریم، نه حوصله، نه وقت. هر نمره خوبی که این بگیره، انگار تو گرفتی. خوشبختی این الان دست کیه؟... دست تو... هر روز به درساش برس.»

آن موقع فوزیه کلاس چهارم بود. با شنیدن حرفهای پدرم، قیافه خنده داری به خودش گرفته بود. من به زحمت توانستم جلو خنده خودم را بگیرم. از آن طرف فکر می کردم حالا که آینده من دست فوزیه است، او يك چیزی به من بدهکار است و باید خوراکی هایش را با من نصف کند!

فوزیه سفارش پدرم را کاملاً جدی گرفت. از این بابت خیلی مدیونش هستم. معلم کلاس اولمان فقط به چند تا از بچه ها که خیلی ملوس و ترگل ورگل بودند، توجه داشت. اگر کمکهای فوزیه نبود، ممکن بود، سال اول ابتدایی را در جا بزنم. اما به هر حال من از همان سال اول ابتدایی، همیشه شاگرد متوسطی بودم. و این متوسط بودن، گاهی غمگینم می کرد. يك دانش آموز متوسط اصلاً توی کلاس دیده نمی شد. انگار توی کلاس، فقط تبلها بودند و زرنگها. زرنگها همیشه جایزه می گرفتند و پای صف معرفی می شدند، نور چشمی معلمها و ناظم و مدیر بودند. از آن طرف، تبلها هم همیشه مورد توجه بودند. همه به این فکر بودند که فلان دانش آموز تبل را چطور به راه بیاورند. گاهی تشویقهای مفتی بود. گاهی جایزه الکی بود. گاهی مبصر و مأمور آبخوری می شدند که اعتماد به

نفسشان تقویت شود. گاهی معلمها باهاشان طرح دوستی می ریختند و گاهی به اردو می بردندشان تا خودشان را جدی بگیرند. اما شاگردهای متوسط چی؟... فقط متوسطها بودند که انگار هیچ کس کاری به کارشان نداشت. تنبلها باید تقویت می شدند که خودشان را برسانند و متوسط شوند. از زرنگها هم باید مواظبت می شد تا زرنگ بمانند. مثل گل سرخ. اما متوسطها مثل درخت چنار بودند. هیچ کس به فکرشان نبود.

هر چه بزرگتر می شدم، این احساس در وجودم تقویت می شد. بدون اینکه بتوانم مثل الان برای خودم تحلیلش کنم. بعدها کم کم این فکر در مغزم ریشه دواند که بالاخره من باید در يك کاری زرنگ باشم. در يك چیزی باید از دوروبری هایم جلو بیفتم. توی يك چیزی باید نمره بیست بگیرم. آن هم بدون ارفاق.

این آرزوی من بود. مثلاً يك مدت دوست داشتم از همه خوشگلتر باشم. اما بعدها فهمیدم این فکر احمقانه ای است و هیچ کس نمی تواند از

همه خوشگلتر باشد. يك مدت هم کتابهای طب گیاهی می خواندم که البته بد نبود و خیلی چیزها یاد گرفتم. اما راه اصلی را دست تقدیر و اراده خدا جلوی پایم گذاشت. من باید يك «خواهر بزرگتر» با نمره بیست می شدم. خواهری، که باید تك و تنها، برادر و خواهرهایش را به دندان می گرفت و بزرگ می کرد.

شاید عجیب باشد، بعد از اینکه امین هم دانشگاه قبول شد و رفت رشته پزشکی، يك شب پدر و مادرم آمدند به خوابم. هر دوتایشان لباس سفید داشتند. از توی حیاط صدایم زدند. مادرم چادر سفید سرش کرده بود. پدرم هم يك کت و شلوار سفید خیلی شیک داشت. آنها توی حیاط ایستاده بودند و من از پشت پنجره نگاهشان می کردم. پدرم آمد جلو و توی تاریکی اتاق را نگاه کرد. بعد دوباره رفت عقب و دست مادرم را گرفت.

بابایم عينك به چشم داشت. گفتم: «بالاخره عينكت را درست

کردی؟»

گفت: «همه چی درست می شه. امین هم دانشگاه قبول شد؟...
داداش کوچیکه... پسر کوچولو هه را هم فرستادی دانشگاه؟...
آخرین... نمره ات شد بیست.»
بله، من تنها بیست زندگی ام را توی خواب گرفته ام.

کَلک!

پیش از انقلاب، بابام برای مدرسه رفتن ما، مجبور بود همیشه با خودش کلنجر برود. توی محیطی که مردم، خیلی راحت از خیر درس

خواندن دخترهایشان می گذشتند، پدرم با وجود حساسیت مذهبی اش، دوست داشت که ما حتماً درس بخوانیم. با این حال گاهی وقتها هم دلخوری اش را از وضع مدرسه ها، بروز می داد. مثلاً به مادرم می گفت: «یک خرده سواد به بچه ها یاد می دن، اما می خوان خیلی چیزها رو از شون بگیرن.»

آن وقتها حق نداشتیم با روسری یا جوراب بلند برویم مدرسه و اگر می رفتیم راهمان نمی دادند. بعضی از بچه ها، روسری شان را نزدیک در ورودی مدرسه در می آوردند و می گذاشتند توی کیفشان. من هم همین کار را می کردم. یک بار روسری ام را توی مدرسه گم کردم و مجبور شدم بدون روسری برگردم خانه. آن موقع، کلاس دوم ابتدایی بودم. بابایم همان روز رفت و برایم یک روسری خوشگل خرید. مادرم می گفت چرا ولخرجی می کنی، همان روسری را پیدا می کنیم. اما بابایم دوست نداشت من به «سر لختی» عادت کنم. ضمناً می خواست یک جوری تشویق هم کرده باشد.

اما مشکل جوراب هم با ابتکار مادرم اینجوری حل شد که یک جواب بلند، روی جوراب کوتاه می پوشیدم و آن را توی مدرسه، دور از چشم ناظم و بچه های خبرچین، در می آوردم. این کارها، بارها و بارها باعث دردسر شد. اما تعداد روزهایی که کار خودم را بی دردسر انجام می دادم، خیلی بیشتر بود و این راضی ام می کرد.

هیچ وقت هوس نکردم که مثل خیلی از بچه ها بدون روسری و یا جوراب کوتاه بروم توی خیابان. چون که پدرم این جوری تربیتم کرده بود. وقتی می دیدم از رفتارم خوشحال است، تشویق می شدم. اما یک چیز مهمتر هم بود. من توی عالم بچگی، همیشه فکر می کردم

که اگر بابا از دستم ناراحت بشود، عمرش کوتاه می شود و زودتر می میرد. خیلی وقتها دعا می کردم که خدا يك خرده از عمر من کوتاه کند و بگذارد روی عمر بابا. برای مادرم از این دعاها نمی کردم. فکر می کردم چون مادرم جوان است، حالا حالاها زنده می ماند و احتیاج به دعای من ندارد. غافل از اینکه هر دو نفرشان يك روز با هم می روند و هیچ وقت بر نمی گردند.

تا آنجا که یادم هست قبل از انقلاب، اول کتابهای درسی ما عکس شاه و فرح و اشرف بود. اگر بخواهم از حس خودم در برابر آن عکسها بگویم، نمی توانم جز کلمه «ترس» چیز دیگری را به کار ببرم. نمی دانم با ما چه کار کرده بودند که اینقدر از این موجودات می ترسیدیم. این را واقعاً نمی دانم و هر چه فکر می کنم، چیزی یادم نمی آید. جز اینکه توی کتابها و پای صف مدرسه و اینجور جاها، همیشه صحبت از محبت پدرا نه شاه و مردم دوستی خودش و خانواده اش بود. ما این حرفها را می شنیدیم اما هیچ تأثیری روی ترسی که در دلمان لانه کرده بود، نداشت.

به هر حال همیشه به ما سفارش می شد که مواظب کتابهای درسی، مخصوصاً آن عکسهای اولش باشیم. تا اینکه يك روز یکی از بچه ها را از کلاس کشیدند بیرون. دیگر از او خبری نشد تا يك هفته دیگر. اسمش را خوب یادم هست. اسمش نرگس مستوفی بود. وقتی نرگس برگشت، معلوم شد که برای شاه توی کتابش، شاخ کشیده بوده و برایش دندانهای دراز خونچکان گذاشته بوده. بعدش هم توپ و تشر مدیر مدرسه و تهدیدها و خواستن پدر و مادرش برای گرفتن پرونده. که البته کار به اخراج نکشید و نرگس فقط يك هفته نیامد مدرسه.

از آن به بعد، ترس من از آن عکسهای اول کتاب، چند برابر شد. حتی يك روز جلوی بقالی، عکس شاه را دیدم که توی باغچه افتاده بود و خیس خورده بود. به اندازه آدمی که او را بالای سر يك مقتول گیر انداخته باشند، ترسیدم. آن روز طوری خودم را به خانه رساندم که نزدیک بود چند بار بخورم زمین. شب رفتم سراغ پدرم که نزدیک

رادیوی قدیمی نشسته بود و چای می خورد. يك خرده کنارش نشستم و نگاهش کردم. وقتی پدرم با آن زیرشلواری راه راه آبی و سفیدش کنار رادیو می نشست و چای می خورد، آدم احساس آرامش عجیبی می کرد. آن شب با تماشا کردن بابا، ترس رو به رو شدن با عکس خیس خورده شاه از وجودم خارج شد. بعد گفتم: «بابا، چرا عکس شاه رو زدن اینجا؟»

کتاب فارسی توی دستم بود.

بابا يك خرده با تعجب نگاهم کرد و بعد با لبخند نرمی گفت: «دوست نداری اینجا باشه؟» گفتم: «نه، می ترسم.»

بابا قند را جوید و قاه قاه خندید، بعد گفت: «اون عکس از اینجا برداشته می شه. کسی که بچه ها ازش بترسن، نمی مونه.»

آن روز معنی حرف پدرم را نفهمیدم. با این حال چیزی گرم و خوشبو - مثل چایی که پدرم می خورد - در تمام رگهایم پخش شد. پدرم خیلی به آینده نگری آن شب خودش اطمینان داشت. چون که دیگر اصلاً حرفی درباره اش نزد و فقط گفت: «برو یه چایی دیگه برای بابا بریز!»

گاز اشك آور

يك روز مادرم دستم را گرفت و برد بازار. می خواست برایم يك جفت دمپایی نو بخرد که مدتها بود بهانه اش را می گرفتم. من دائم سر را این طرف و آن طرف می چرخاندم و برای خودم سیر می کردم. رنگها را می دیدم و صداهاى دور و نزدیک را می شنیدم. مادرم دستم را سفت گرفته بود. هر جا که می ایستادم و محو تماشای چیزی می شدم، او هم می ایستاد. اما زود حوصله اش سر می رفت و دستم را می کشید. احساس می کردم که مادرم آرام و قرار ندارد. یادم هست مادرم گفت: «امروز چقدر شلوغه...» انگار با خودش حرف می زد. چون من که اصلاً از شلوغی و خلوتی سر در نمی آوردم.

هر چه جلوتر می رفتیم، بازار شلوغتر می شد. مغازه دارها هم از دکانهایشان آمده بودند بیرون و همه به يك سمت نگاه می کردند. يکهو پیرزنی آمد جلو به مادرم گفت: «دختر جون، بچهدار رو وردار برو خونته. اینجا داره شلوغ پلوغ می شه.»

کم کم سر و صدا بیشتر شد. من بدجوری ترسیده بودم. مادرم هم ترسیده بود. اما معلوم بود که کنجکاوی اش بر ترس غلبه کرده. یواش یواش می رفتیم جلوتر. جمعیت زیاد بود و جلو رفتن سخت. يك عده داشتند دسته جمعی داد می زدند. مادرم گفت که اینها دارند شعار می دهند. گفت که دارند تظاهرات می کنند.

من پرسیدم: «چرا؟»

مادرم گفت: «می گن شاه باید بره، خمینی باید بیاد.»

بعد برایم درباره آقای خمینی حرف زد. احساس خوبی داشتم. مادرم درباره آقای خمینی حرف می زد که سید است و اولاد پیغمبر است و دشمن شاه است و مردم دوستش دارند. من هم دمپایی های نو را گرفته بودم توی بغلم. گاهی می مالیدمشان به صورتم و بویشان می کردم. بوی پلاستیک نو و يك جور عطر گنگ و نامعلوم می دادند.

یکهو بوی خوب دمپایی ها با يك بوی خیلی بد و سوزش آور قاتی شد و اشك از چشمهایم در آورد. مردم به این طرف و آن طرف می دویدند. یکی دو بار افتادم زمین و مادرم بلندم کرد. صدای گلوله بلند شده بود و من داشتم گریه می کردم.

بعضی ها می دادند: «نترسید، هوایی یه... هوایی یه.»
وقتی صدای تیر می آمد، بعضی ها صاف دراز می کشیدند روی زمین.

مادرم دستم را کشید و شروع کردیم به دویدن. بعد سوار تاکسی شدیم و یکر است تا دم خانه آمدیم.

شب وقتی پدرم آمد خانه، فهمیدیم که او هم توی تظاهرات بازار بوده. چون که چشمهایش هنوز به خاطر «گاز اشك آور» سرخ بود و از شان آب می آمد.

مادرم گفت: «پس تو هم بی نصیب نموندی؟!»
بابا گفت: «همهش که نمی شه بوی کباب بخوریم. بذار یه خورده هم بوی گاز اشك آور بخوریم!» از آن به بعد، تا مدتی کارمان این بود که يك عده زن و دختر، جمع می شدیم و می رفتیم سر کوچه. آنجا توی پیاده رو می نشستیم و مرگ بر شاه می گفتیم. بابا هم بعد از ظهرها مغازه کبابی اش را زودتر می بست و می رفت طرفهای بازار قاتی تظاهرکننده ها می شد.

آن اوایل، ارتشی ها زیاد کاری به کار زنها و دخترها نداشتند. چون که اولاً آنجا خیابان فرعی بود و کسی به کسی نبود. ثانیاً مردهای خرم آباد - حتی ارتشی هایش - عادت نداشتند با زن طرف بشوند. اما کم کم قضیه بالا گرفت. سربازها دستور داشتند هر جور که شده، مردم را آرام کنند. از جاهای دیگر هم سرباز و ارتشی غریبه آورده بودند. وقتی سربازها تیر هوایی در می کردند، همگی جیغ می زدیم و می دویدیم توی کوچه. این کار برای ما بچه حکم يك بازی پرهیجان را داشت. تا اینکه يك روز سربازها چند تا گاز اشك آور انداختند وسط جمعیت.

من و فوزیه و فریده گرفتار گاز شدیم. چشمها و بینی و گلویم بدجوری شروع کرد به سوختن. جوری که هم داد می زدم و هم گریه می کردم. فریده فکر می کرد صورتش سوخته و بدجوری بی تابی می کرد. انگار تمام فلفلهای تند دنیا را یکجا خورده بودم. وضع فوزیه هم از من و فریده بهتر نبود. همین جور داشتیم دور خودمان می چرخیدیم و پرپر می زدیم. یکهو پسری با يك تکه مقوای بزرگ از راه رسید. آمد جلو و مقوا را آتش زد. بعد به فوزیه گفت: «این رو بگیر.»

فوزیه مقوا را گرفت و پسر همان جور که داشت می دوید و می رفت، داد زد: «دود را بکشین بالا. نفس بکشین تا حالتون خوب بشه.»

پسره راست می گفت. دود حالمان را بهتر کرد. شب، وقتی ماجرا را

برای بابا تعریف کردیم، خندید و گفت: «عجب... نمی دونستم که دود چنین خاصیتی داره. باید از این به بعد همیشه مقوا و کبریت همراه داشته باشم!»

امام

اولین بار، عکس امام را بابا نشانمان داد. یعنی يك شب آمد خانه و با شوق و ذوق فراوان همه را دور خودش جمع کرد. بعد يك تکه کاغذ روزنامه خارجی را که چهارتا کرده بود، از جیب بغل کتش در آورد و بازش کرد. بعد گفت: «روزنامه های خارجی عکسش رو چاپ می کنن. اما اینجا توی مملکت خودمون گیر فلک نمی یاد.»

این را که گفت، عکس را گرفت جلوی چشمهایمان و گفت: «امام ینه... قربون جدش برم.» همه ما ریخته بودیم دور بابا و از سر و کول همدیگر بالا می رفتیم. یکهو بابا عکس را مثل اولش تا کرد و خیلی جدی گفت: «همه بنشینند، دونه دونه می دم بهتون نگاه کنید. فعلاً همین یه دونه عکس رو داریم... خدای نکرده آگه پاره بشه.» بعد عکس را نفر به نفر داد دستمان و ما خوب نگاهش کردیم. آن وقت بابا يك کاغذ دیگر از جیبش در آورد و تایش را باز کرد.

مادرم گفت: «دیگه چی داری؟»

بابا گفت: «اعلامیه آقاس.»

فریده گفت: «اعلامیه یعنی چه؟»

بابا گفت: «یعنی حرفهای آقاس... بخون... بخون همه بشنون.» فوزیه شروع کرد به خواندن. نفس توی سینه ها حبس شده بود. همه سرپا گوش بودند. حالا که عکس امام رو به رویمان بود و حرفهایش را هم می شنیدیم، انگار خودش توی خانه بود. چیز زیادی از آن اعلامیه یادمان نیست. اصلاً آن شب هم چیز زیادی نفهمیدم. اما با همان درك کودکانه ام می فهمیدم که حرفها خیلی مهم است.

چند شب بعد پدرم با یکی از فامیلهای آمدند خانه و چند تا جعبه مقوایی را گذاشتند کنار اتاق. وقتی رفتند توی حیاط که دست و رویشان را بشویند، من یواشکی رفتم سر یکی از جعبه ها و وای! پر از عکسهای امام بود. عکسهای رنگی و سیاه و سفید و کوچک و بزرگ.

بعد از شام، بابا عکسها را آورد توی اتاق. همه با هم شروع کردیم به دسته بندی آنها تا فردا شب ببرند و توی شهر توزیع کنند. مادرم گفت: «حالا یه دونه از این عکسها برای خودمون می مونه یا نه؟!»

بابا گفت: «به... پس چی؟! خودمون از همه واجبرتریم!» از آن شب به بعد، بابا دائم دنبال تظاهرات و عکس و اعلامیه بود. وقتهای بیکاری اش را هم می نشست پای رادیو و با دقت فراوان به خبرها گوش می کرد.

مهمانهای انقلابی

مغازه کبابی کوچک و فکسنی بابا هم از فعالیتهای انقلابی بی نصیب نماند. ماجرا از این قرار بوده که یک روز بابا که حسابی جیبهایش خالی شده بوده، می رود مغازه را باز می کند تا یک خرده کاسبی کند و نان شب زن و بچه اش را جور کند.

خلاصه کرکره را می دهد بالا، مایه کباب را درست می کند و بعدش میزها را دستمال می کشد. آن وقت مشغول می شود و مایه کباب و گوجه ها را می زند به سیخ و می گذارد توی یخچال.

یکهو از یکی دو تا خیابان بالاتر صدای تیراندازی می آید. حدود پنج دقیقه بعد، چند نفر هول هولکی می ریزند توی مغازه و به بابا می گویند: «ما رو یه جایی قایم کن عمو، ساواکی ها دنبالمون هستن»

بابا می گوید: «قیافه هاشون رو می شناسین؟»

آنها می گویند: «نه. نداشتیم بهمون برسن.»

بابا می گوید: «حالا بشینید یه کبابی بخورید تا ببینیم چی می شه!»

انقلابی ها می گویند: «عمو جون چی می گی؟... حالا ما هیچ

چی... خودت رو هم می گیرن می برن!»

بابا می گوید: «الان بیرون رفتن خطرش بیشتره یا اینجا موندن؟»

آنها می گویند: «الان دیگه فرقی نمی کنه. دیگه باید برسن.»

بابا می گوید: «پس اینجا بمونید. لااقل قبل از زندون رفتن، یه

کبابی می خورید دیگه!»

بعد از این گفتگو، بابا بی معطلی کبابها را آماده می کند و نوشابه ها را روی میزها می چیند. به جوانها هم می گوید که کتھا و کاپشنهایشان را در بیاورند و هر کدامشان هم پشت یک میز بنشینند.

بعد هم کتھا و کاپشنها را برمی دارد و می چپاند توی بشکه نان.

یکی دو دقیقه بعد، ساواکی ها از راه می رسند. باران تندی هم شروع به باریدن می کند. دو نفر ساواکی می آیند توی مغازه و دور و بر را واریسی می کنند. یکی شان به آن یکی می گوید: «تو که گفتی

این طرفی او مدن؟!!»

بابا می گوید: «قربان گوشتش هنوز گرمه ها، بذارم رو آتیش؟!»
ساواکی اول می گوید: «این آقایون کی او مدن اینجا؟!»
بابا خودش را می زند به آن راه و می گوید: «خیلی وقته او مدن.
الان

خلوت می شه. اون جوون غذاش رو تموم کرده. بفرمایید الان خلوت
می شه.»

ساواکی دوم می گوید: «بشین یکی دو سیخ بخوریم. از صبح داریم
سگ دو می زنیم.»

بابا می گوید: «بفرمایید. دوغ آبعلی هم داریم.»
جالب اینجاست که ساواکی ها هم هوس کباب می کنند و کنار همان
جوانها می نشینند و مشغول خوردن می شوند. بعد هم به جای دادن
پول، اسلحه شان را به بابا نشان می دهند و می روند. اما جوانها با
وجود اصرار زیاد بابا که می خواهد مهمانشان کند، پول را
می ریزند توی دخل و می روند.

نقل و نبات

يك همسایه ای هم داشتیم که سرهنگ ارتش بود و بچه هایش دوچرخه داشتند. وضعشان تقریباً از همه همسایه ها بهتر بود. ما بچه های کوچی، گاهی اوقات جلوی خانه سرهنگ جمع می شدیم و «مرگ بر شاه» و «مرگ بر مزدور» می گفتیم. البته همیشه هم شعارهایمان انقلابی نبود و گاهی با فحشهای بچگانه قاتی می شد.

گاهی زن سرهنگ می آمد بیرون و ناله و نفرین می کرد. يك بار هم بچه هایش آمدند و جواب فحشهایمان را دادند. اما خود سرهنگ هیچ وقت جلوی در آفتابی نشد. تا اینکه سرهنگ و خانواده اش غیبتشان زد. مردم می گفتند سرهنگ از مردم ترسیده و در رفته. همه اهالی کوچی خوشحال بودند که يك «شاه دوست» را دست به سر کرده اند. فقط پدرم بود که هر وقت حرف سرهنگ می شد، ساکت می ماند و ابروهایش را به نشانه تردید می داد بالا. بالاخره هم خودش ته و توی قضیه را در آورد. معلوم شد که سرهنگ خودش انقلابی بوده و به خاطر همین درجه هایش را گرفته بودند و تبعیدش کرده بودند.

درست یادم نیست خبر پیروزی انقلاب، کی به ما رسید. ما دور از مرکز بودیم و خبرها را دیرتر می گرفتیم. رادیو هم خبرها را يك خط در میان و دم بریده اعلام می کرد. این چیزی بود که بابا می گفت.

البته پیروزی انقلاب هم در يك مرحله نبود و یکهو اتفاق نیفتاد. پیروزی مثل يك بخاری بود که توی خانه ای سرد روشن شود و آن را

یوآش یوآش گرم کند. شاید اولین و مهمترین خبری که بعد از رفتن شاه توی خرم آباد و توی خانه ما مثل بمب ترکید، این بوده: «آقا خمینی اومده... آقا اومده...»

این خبر خوش را هم مثل بیشتر خبرهای دیگر، پدرم به خانه آورد.

مثل همیشه که عادت داشت خبرهای خوب را به صورت دسته جمعی به ما بدهد، همه را دور هم جمع کرد. آن روز عصر بابا برای اولین بار در عمرش، فاصله بین در حیاط تا اتاق را دویده بود. نفس نفس می زد. معلوم بود توی راه هم دویده است. مادرم اول فکر کرد شاید ارتشی ها دنبالش کرده اند. اما قیافه پدرم بازتر و شادتر از این حرفها بود.

- بابا چی شده؟

- آقای خمینی اومده.

- چی؟... آقا اومده؟

- کجا اومده؟ اومده ایران.

- آقای خمینی اومده... الان توی تهرونه... رفته توی بهشت زهرا

و

برای مردم هم سخنرانی کرده... دیگه تموم شد.

مادرم گفت: «اگه این نامردا...»

بابا زود متوجه شد که مادرم چه می خواهد بگوید. زودی حرفش

را

برید و انگار که بخواد با نیمه تمام گذاشتن حرف مادرم، جلوی خطر را بگیرد، گفت: «نه... جرئت نمی کنن که آقارو... غلط کردن... الان مردم دورش رو گرفتن. دست اون نامردا به آقا نمی رسه. حالا بگو توی خونه چی داریم؟»

- چی می خوای؟

- هر چی داریم. نقل و نبات. هر چی داریم.

دو تا کاسه نقل و نبات درست کردیم و همگی رفتیم توی کوچه. سر کوچه و توی خیابان، غوغایی بود. بابا به هر آشنایی که می رسید، با او سلام علیک و رو بوسی می کرد. بعد می گفت: «وقتی شاه فلنگ رو بست، من گفتم که امام می یاد. من گفتم.»

نقل و نبات و شیرینی و شکلات بود که پخش می شد. مردم از خوشحالی گریه می کردند. یکهو بابا صدایمان زد و گفت: «باید بریم

ه

خونه فامیلها سر بز نیم.»
من گفتم: «مگه عید شده؟»
بابا گفت: «پس چی؟ ... عیده... از عیدم عید تره!»

شبهای امتحان

در دوران بچگی علاقه زیادی به درس خواندن نداشتم. یعنی علاقه زیاد به چیزهای دیگر جایی برای علاقه به درس باقی نمی گذاشت. درس می خواندم چون پدر و مادرم دوست داشتند که بخوانم. مخصوصاً پدرم که روی درس خواندن ما حساسیت داشت. همیشه می گفت: «درس بخونید. یادتون هست وقتی مستأجر بودیم، همیشه اشک از چشمتون رون بود؟... درس بخونید... آگه درس نخونید، وقتی بزرگ بشید هم مثل اون موقع بالاخره یکی پیدا می شه که اشکتون رو در بیاره. یکی پیدا می شه که بهتون تو سری بزنه. اون وقت تن من باید توی قبر بلرزه.»

وقتی این حرفها را می زد، اشک توی چشمهایش حلقه می زد. هیچ دوست نداشتم که ما تو سری خور باشیم. اصلاً وقتی به این موضوع فکر می کرد که يك روزی باید شش هفت تا دختر را توی این دنیا بگذارد و برود، دلش می گرفت. روی این حساب من سعی می کردم هر سال قبول شوم و قبول هم می شدم.

راستش بیشتر وقتم به بازیگوشی های پسرانه می گذشت. حتی عضی وقتها از پسرهای هم سن و سالم جلو می افتادم. امر و نهی کردن به بچه های کوچکتر هم یکی از عاداتهایم بود. بچه خشنی بودم و کسی نمی توانست بالای حرفم حرفی بزند. حتی فوزیه هم که از من بزرگتر بود، به حرفهایم گوش می کرد. البته او همیشه دختری آرام بود و شاید با بزرگواری از کنار قلدری هایم رد می شد.

فکر می کنم این خواست خدا بود که من بچه ای ناز نازی نباشم. خدا به من این اعتماد به نفس افراطی را داد تا بعدها بتوانم با ته مانده اش خواهر و برادرم را به دندان بگیرم و اداره کنم.

توی مدرسه هم بچه ها به حرفهایم گوش می دادند. البته هر چه بزرگتر می شدم، خواسته هایم معقولتر می شد. اما وقتی کوچک بودم، کارهای احمقانه ای می کردم. مثلاً یکبار بچه ها را مجبور کردم که برف بخورند و با این کارم همه را مریض کردم.

با همه سربزرگی هایم، خدا هوایم را داشت و دعاهایم را اجابت می کرد. زیاد درس نمی خواندم. شاید گاهی اصلاً نمی خواندم اما همیشه قبول می شدم. به دعا اعتقاد عجیبی داشتم. می گفتم اگر خدا بخواهد، هر جوری که باشد، آدم را قبول می کند و اگر نخواهد، کار با «خرخوانی» هم درست نمی شود! منطق عجیبی بود. شب امتحان شروع می کردم به دعا و سر امتحان هم دعا می کردم.

و

بعد آن اتفاق معجزه آسا می افتاد. در برابر هر سؤال کمی از چیزهایی که معلم سر کلاس گفته بود، یاد می آمد و من می توانستم با نوشتن آن نمره قبولی را بگیرم. بعضی ها اسم این اتفاق را «هوش» می گذاشتند. یعنی می گفتند شاگردی که درس نخوانده قبول می شود، از هوش بالایی برخوردار است. اما خب، آدم که نمی تواند هوش را از سر بازار بخرد. هوش را هم خدا به آدم می دهد. فکر می کنم امتحانهای نهایی پنجم ابتدایی را با همین هوش یا کمک خدایی قبول شدم.

تصادف

يك روز نزدیکهای ظهر، فوزیه - که می دانست از قبول کردن مسؤلیتهای مهم لذت می برم - يك تکه کاغذ داد به دستم و گفت: «سمیرا، این فیش عکاسیه. برو عکسای من رو بگیر بیار.»

زودی فیش را از دستش قاپیدم و رفتم که چادرم را سرم کنم. اما یکهو احساس شیطنت آمیزی بهم گفت: «نکنه داره تتبلی می کنه و کارهای خودش رو می اندازه گردن من؟!»

با این فکر برگشتم و فیش را دادم دستش. بعد گفتم: «خودت برو. من کار دارم.» فوری بلند شد و چادر را از روی سرم کشید تا بروم و عکسهایش را بگیرد. مطمئن شدم که خواهشش از روی تتبلی نیست. این بود که چادر و فیش عکاسی را از توی دستهایش قاپیدم و زدم بیرون. باید تاکسی سوار می شدم. رفتم سرکوچه و آمدم از خیابان رد بشوم. دو طرف خیابان را درختهای بلند چنار گرفته بودند و همه جای خیابان، سایه خنکی بود. حواسم رفت به تاریکی لای شاخه ها و برگهای تو در تو یکهو احساس کردم زمین زیر پاهایم را احساس نمی کنم. صدای جیغ مانند ترمز، هنوز توی گوشم امتداد داشت.

دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم، احساس کردم که روی يك تخت خیلی خیلی بزرگ و نرم خوابیده ام که گاهی مثل گهواره تکان تکان می خورد. همه چیز را ده برابر اندازه طبیعی می دیدم. حتی خودم را. وقتی به پاهایم نگاه کردم، احساس کردم که صدمتر آن طرفتر هستند. احساس لذتبخشی داشتم. انگار داشتم پرواز می کردم.

صدایی را شنیدم که گفت: «به هوش اومده. چشمهاتش واز شده.»

صدای دیگری گفت: «ازش بپرس خونه تون کجاس.»

صدای اول گفت: «بذار یه خرده حالش جا بیاید.»

کم کم فهمیدم که روی صندلی عقب يك ماشین دراز کشیده ام. الان فکر می کنم که در آن لحظه باید به شدت می ترسیدم و جیغ می زدم.

اما انگار حتی حال ترسیدن را هم نداشتم. مرد چاقی که کنار راننده نشسته بود، سرش را برگرداند و گفت: «دختر خانوم، خونه تون کجاس؟»

هنوز توی خیابانهای پرسایه خرم آباد بودیم، با آن چنارهای بلندشان.

با بی حالی گفتم: «شونزده متری. اون در سبزه.»
این را که گفتم، از حال رفتم و این دفعه وقتی حال آمدم، جلوی در خانه مان بودیم. صدای گریه و زاری مادرم بلند بود.
مرد چاق گفت: «نگاه کن خواهر... چیزی نشده که... خودش داره با پای خودش از ماشین می یاد پایین. یه موتوری بی انصاف زده بهش و فرار کرده. ولی به خیر گذشته.» مادرم یکهو گریه را قطع کرد و گفت: «وسط دعوا نرخ تعیین نکنید. شما خودتون بهش زدین.»

مرد چاق گفت: «نه خواهر. من دیدم افتاده، این ماشین رو کرایه کردم و آوردمش. موتور سواره نامرد فرار کرد.»
مادرم قبول نکرد و به من گفت که برگردم سر جایم و روی صندلی عقب دراز بکشم. بعد هم خودش آمد کنارم نشست.
مرد چاق گفت: «کجا خانوم؟»
مادرم گفت: «باید بچه رو تحویل باباش بدین.»
راننده گفت: «عجب مصیبتی شدها!»

مرد چاق توی راه می گفت: «ما اول می خواستیم ببریمش بیمارستان. ولی وقتی دیدیم طوری نشده، گفتیم اول به شما خبر بدیم.»

مادرم جوابش را نمی داد. من می گفتم که چیزیم نشده و او می گفت: «الان داغی، نمی فهمی.» رسیدیم به مغازه بابا که نزدیک ترمینال بود. بابا از پشت شیشه نگاهمان کرد. بعد زود پیشبند سفیدش را درآورد و دستهایش را با آن پاک کرد.

- چی شده؟

- چیزی نشده. این آقایون زدن به سمیرا!
- ما نزدیک خواهر. برید از کاسبهای محل بپرسید. حالا بیا و کار
خیر بکن.

مادرم پریده وسط گفت: «خودتون زدین...»
بابا يك خرده به مادرم خیره شد. مادرم ساکت شد. دستم را گرفت
و
برد توی مغازه. آنجیم بدجوری درد می کرد. تازه گریه ام در آمده
بود.

مادرم از پشت شیشه به بابا و مردها نگاه می کرد. پدرم با آنها
روبوسی کرد. با هم دست دادند.
بعد از رفتن آنها، بابا آمد توی مغازه، من داشتم از درد به خودم
می پیچیدم.

بابا گفت: «باید برسونیمش بیمارستان.»
مادرم گفت: «ولشون کردی رفتن؟!»
بابا گفت: «اون بنده های خدا فقط می خواستن یه کمکی بکن.»
این را گفت و قفل سیاه رنگ مغازه را برداشت. یکهو دیدیم آن
تاکسی برگشت جلوی مغازه و مرد چاق گفت: «بیایید تا یه جایی شما
رو برسونیم. باید بچه رو به دکتر نشون داد.»
بابا لبخند غمگینی زد و به مادرم گفت: «محبت مادری جلوی
چشمهات رو گرفته بود.»
مادرم سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت. به صورت بابا نگاه
کردم و لحظه درد از یادم رفت.

هوایماها

وقتی کلاس پنجم ابتدایی را می خواندم مدتی بود که جنگ شروع شده بود. تا آن روز هنوز از هول و حراس جنگ چیزی نفهمیده بودم. آن روزها جنگ برایم حرفهای مردم بود که می گفتند دشمن دارد

جوانهای ما را می کشد. آن روزها، جنگ برایم آژیر قرمز بود که زندگی را از یکنواختی در می آورد. آن روزها، جنگ برایم تعطیل شدن کلاس درس و پناه گرفتن توی زیرزمین کوچک مدرسه بود که بوی نم و بوی کاغذ کهنه می داد. هنوز هم بوی نم، هر جا که باشم یاد روزهای جنگ را برایم تداعی می کند.

اوضاع و احوال اینجوری بود تا اینکه يك روز باز وضعیت قرمز شد. و صداها و وحشتناکی، شیشه های اتاق را لرزاند. ما دخترها همگی جیغ زدیم و همدیگر را بغل کردیم. از همه طرف صدای گرمپ گرمپ بلند بود. اولین بار بود که جنگ چهره ترسناکش را به ما نشان می داد. تا آن موقع، هیچ وقت سر و صداها به این شدت نبود.

مادرم تندی چادرش را سرش کرد. هر وقت وضعیت قرمز می شد، می رفت به یکی از همسایه ها که پیرزن تنهایی بود، سر می زد.

- مواظب بچه ها باشید.

مادرم این را به من و فوزیه گفت و رفت بیرون. صدای ضد هوایی از همه جا بلند بود. يکهو يك صدای خیلی بم اما کوبنده، خانه را تکان داد.

همه بچه های کوچکتر، داشتند گریه می کردند.

چند دقیقه بعد، وقتی مادرم برگشت، صورتش قرمز بود.

- چی شده مامان؟

- مامان کجارو زدن؟

مادرم مرا کنار کشید و بدون اینکه بقیه متوجه بشوند، گفت:

«می گن نزدیک ترمینال رو زده... بیا بریم از بابات یه خبری بگیریم.»

کبابی بابایم نزدیک ترمینال بود. یک مغازه کوچک دوازده متری با چهار تا میز چوبی زهوار در رفته. مادرم می ترسید برای بابا اتفاقی افتاده باشد. اما عجیب این است که من اصلاً نگران نبودم. یک حسن نامعلوم به من می گفت که قرار نیست به این زودی ها پدرم را از دست بدهم.

تا سر کوچه دویدیم و آنجا سوار تاکسی شدیم.
- آقا راست می گن طرفهای ترمینال رو زده؟
- نه می گن خورده توی پادگان. خدارو شکر. چون پادگان بزرگه

و

ممکنه خورده باشه توی زمینهای خالی.
بابا توی مغازه بود. داشت به شیشه دکان از این چسبهای ضربداری می زد، رفتیم تو. از مشتری خبر نبود. پشت یکی از میزها نشستیم. مادرم حرفی نزد. بابا بر ایمن آب خنک آورد.
بابا گفت: «چی شده زن؟... فکر کردی رفتم؟... من که بدون تو جایی نمی رم...»

مادرم چیزی نگفت. همین که می دید پدرم سالم است، برایش کافی بود. دیگر حرفی نداشت که بزند.

بابا رفت دم درگاه و به بیرون نگاه کرد.
- پادگان رو زده. می گن چند تا از بمبها هم عمل نکرده.
صدای آمبولانسها بلند بود. بلند شدم و رفتم دم در. یک آمبولانس آمد و از جلوی مغازه رد شد. از درز پایین در پشتی آمبولانس، خون می چکید. یکهو سرم گیج رفت و تکیه دادم به بابا.

از آن به بعد، حمله های هوایی عراق دیگر قطع نشد. هر روز صدای آژیر قرمز بود و پدافند هوایی. ما زیر زمین نداشتیم. تنها توصیه ایمنی که پدرم می توانست بکند، این بود که گوشه های اتاق بنشینیم. می گفت معمولاً وسط سقف می آید پایین و این گوشه ها،

احتمال ریزش سقف کمتر است.
بعضی وقتها همسایه ها می گفتند موقع حمله هوایی بیایید توی
زیرزمین ما. اما مادرم به شدت از این کار بیزار بود.
بابا هم می گفت: «آدم توی خونه خودش بمیره، بهتره.»
و انگار تمام دنیا دست به دست هم دادند تا این آرزوی پدرم
برآورده شود.

واگویه

بابا گاهی برای مدتی طولانی می رفت توی فکر. گاهی هم با خودش یا یک مخاطب نادیدنی، حرف می زد.

یادم هست که یک روز رفته بودم دم مغازه اش. برایش از خانه ناهار برده بودم. هیچ وقت غذای مغازه را نمی خورد. نه به خاطر اینکه کبابهایش بد باشد؛ به خاطر اینکه دوست داشت او هم هر چه ما می خوریم، بخورد.

خلاصه آن روز هم من برایش ناهار برده بودم. در قابلمه را باز کرد. غذا «آبدوغ خیار» بود.

- به به... جیگر آدم حال می یاد.

مشغول خوردن شد. یکهو از خوردن دست کشید و ریشهای سفیدش را خاراند. بعد به من گفت: «دختر، تو تا حالا دیدی که من با خودم حرف بزنم؟»

من چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. نمی دانستم چه جوری جواب بدهم.

- امروز یکی از مشتری ها این را گفت.

- چی گفت؟

- هیچ چی... گفت عمو جان چرا با خودت حرف می زنی؟... مگه کشتی هات غرق شده؟!

- خب همه با خودشون حرف می زنن.

- آره. همه با خودشون حرف می زنن. ولی بعضی ها بیشتر.

- خب بعضی ها بیشتر دیگه.

- من هم زیاد با خودم حرف می زنم؟

- نه، زیاد که حرف نمی زنی...

- پس چی؟

- کم حرف می زنی. بعضی ها یک عالمه با خودشون حرف

می زنن.

- امروز یکی از مشتری ها گفت... گفت... فکر کرده بود دیوونه

شدم!

خندید. من دیگر چیزی نگفتم و غذا خوردنش را تماشا کردم. غذایش که تمام شد، پرده را کنار زدم و رفتم توی پستوی مغازه که ظرف نهارش را بشویم. همین موقع بود که دیدم دارد با خودش حرف می زند.

- هفت هشت تا دختر قد و نیم قد و یه پسر فسقلی، بعد از من کی می خواد اینها رو ضبط و ربط کنه؟... توکل به خدا... جهیزیه شون چی؟... کی بالای سرشون باشه که دست نامرد نیفتن؟... کاشکی حداقل این پسره بزرگتر بود.

ظرف را شستم. دوباره پرده را کنار زدم و آمدم پیش بابا. نگاهش کردم. رفته بود توی فکر. پیش من بود ولی از من خیلی دور بود از مغازه آمدم بیرون و توی راه، یکسره گریه کردم.

خواستگاری

من کلاس اول راهنمایی بودم و فوزیه کلاس دوم نظری بود. آن روز

مرد غریبه ای با لباس نظامی آمده بود جلوی در خانه مان.

- کربلایی هست؟

- نه، شب می یاد... بفرمایید داخل.

- مزاحم نمی شم. شب خدمت می رسم.

آن مرد را نمی شناختم. اما به هر حال دوان دوان تا کبابی رفتم و خبر را به بابا رساندم. بابا دستهایش را با پیشبند سفیدش خشک کرد و

گفت: «لباس نظامی داشت؟»

- آره.

- یکی از پاهاش، یک خرده ناراحت نبود؟

- چرا... مثل اینکه یکی از پاهاش درد می کرد.

بابا رفت توی فکر.

- شب، وقتی آن مرد آمد، ما بچه ها همگی رفتیم کپ هم توی

صندوقخانه نشستیم.

- چطوری کربلایی.

- شکر خدا. شما چطورین؟... اخوی ها خوبین؟

- دعاگو هستیم.

- کربلایی جان... من درباره امر خیر مزاحم شدم. برای یکی از

اخوی ها.

یکهو توی صندوقخانه، نفس توی سینه ها حبس شد. اولین

خواستگاری تاریخ خانواده ما در حال انجام شدن بود.

همه چشمها به طرف فوزیه چرخید. او از همه بزرگتر بود.

- بفرما چایی میل کن... از او طرفها چه خبر...

بابا می خواست حرف را عوض کند. اما طرف هم آدم ناپخته ای

نبود.

- اون طرفها هم خبری نیست. فعلاً هر خبری هست، اینجاس

ببخشید که من او دمدم می دونید که مادرمون به رحمت خدا رفته.
- خدا همه رفتگان رو بیامرزه.
- کربلایی... حالا عجله ای نیست. من بعداً می یام جواب می گیرم.
- به سلامتی کدوم اخوی می خواد داماد بشه؟
- همون که مثل چاکر نظامی یه.
یک هفته بعد، دوباره مردی که می خواست در آینده، برادر دامادمان باشد، سر شبی آمد خانه مان. من هنوز پوتینهایش را که توی درگاه جفت شده بود به یاد می آورم.
- خب چی شد کربلایی؟
- از خدا پنهون نیست، از شما هم پنهون نباشه که من دوست دارم این بچه ها برن دنبال علم. می خوام این دخترا درس بخونن.
- کربلایی... نشد... این جواب من نشد. ما نظامی ها عادت داریم صاف و پوست کنده حرف بزنینم. اول بگو خودت راضی هستی دخترت رو به ما بدی یا نه؟
ما همگی توی صندوقخانه بودیم. فوزیه به صورت هیچ کدامان نگاه نمی کرد. همه منتظر جواب بابا بودیم.
- شما که از خوبی چیزی کم ندارید. ولی دخترای من فعلاً می خوان درس بخونن.
- یعنی بلندشم برم؟
- حالا شام تشریف داری.
- کربلایی، من از یه پای خودم گذشتم. تو هم یه خرده با ما نرمتر برخورد کن.
دیگر صدای بابا نیامد. فقط یکی دوبار صدا زد و چای خواست. انگار سکوت علامت رضایت بود. یکهو مادرم به فوزیه خیره شد و ما فهمیدیم، اتفاقی که قرار بود بیفتد، افتاده است.
این چه جمله ای بود که زبان پدرم را بست و کلید رضایت از دست او گرفت؟

ما داستان را تکه تکه از این و آن شنیدیم و آن را به هم چسباندیم. داستانی که من توانستم از میان حرفها دریاورم، این بود:

گویا چند سال قبل از خواستگاری، يك روز برادر دامادمان همراه چند تا سرباز، با قاچاقچی های اطراف کرکر درگیر می شود. خلاصه کار به تیراندازی دو طرفه می کشد و شلوغ پلوغ می شود. از این طرف پسر عموی من هم با يك تفنگ شکاری قوی، مشغول شکار بود و تیراندازی می کرده. این وسط يك تیر میاید و می خورد به پای برادر داماد. یکی از قاچاقچی ها هم کشته می شود. بعد از يك ساعت نیروی کمکی می رسد و اشرار را دستگیر می کنند که پسر عمو هم همراه آنها دستگیر می شود. تحقیقات انجام می شود. معلوم می شود که با يك اسلحه شکاری به پای برادر داماد شلیک شده. از میان دستگیر شده ها هم فقط پسر عمو و یکی از قاچاقچی ها از آن اسلحه ها داشته اند. بنابراین پسر عمو بازداشت می شود و می گویند که تا روشن شدن ماجرا - شاید چند ماه - باید توی زندان بماند.

بعد از این قضیه، بابایم پا پیش می گذارد و از برادر داماد رضایت می گیرد. با این کار، پسر عمو آزاد می شود و تحقیقات بعدی هم نشان می دهد که تیر از طرف قاچاقچی ها شلیک شده بود. - اگر این مرد رضایت نداده بود، باید این جوان چند ماه توی زندان با قاچاقچی ها و قاتلها می ماند و خودش يك پا قاتل می شد. این حرفی بود که همیشه پدرم می زد. خودش را مدیون برادر دامادمان می دانست. به هر حال به میان کشیدن این موضوع باعث شد که پدرم توی رودر بایستی بماند و رضایت اولیه را بدهد. اما شب دیگری را هم یادم می آید که دو جفت پوتین مشکی توی درگاه جفت شده بود. آن شب داماد هم آمده بود. فکر می کنم حدود ده روز بعد از اعلام رضایت اولیه بود.

این بار ما هم دور تا دور اتاق نشسته بودیم. مادرم دسته گل داماد

را

گذاشته بود توی پارچ و پارچ را هم گذاشته بود روی رادیوی چوبی و بزرگ بابا.

- خب پسر. از قدیم گفته اند به شرطها و شروطها.
- بفرما کربلایی. این برادر ما پسر بدی نیست.
- پسر بدی نیست؛ اما صحبت از بدی و خوبی نیست. جنگ اول به از صلح آخر.
- بله... بفرما کربلایی.
- اول اینکه این پسر باید سیگار رو بگذاره کنار.
چشمهای داماد گرد شد، انگار فکر نمی کرد که پدرم از سیگار کشیدنش با خبر باشد.

- دوم اینکه دست از ولخرجی برداره و پولش رو دور نریزه.
- کربلایی کی توی این دوره و زمونه پولش رو دور می ریزه.
- شرط دوم رو هم گفتم. اون کسی که باید حرف رو می گرفت، گرفت. شرط سوم هم اینه که نمازش ترك نشه.
- بابا ماشاءالله انگار کربلایی یه یگان اطلاعاتی در اختیار داره!
داماد سرش را انداخته بود پایین و حرف نمی زد. یکهو دست کرد توی جیبش و پاکت سیگاری را گذاشت وسط.
همه زدیم زیر خنده. بابا گفت: «مبارك باشه.»
برادر داماد به ما نگاه کرد و گفت: «خوب پدری دارید!»
آنها دو سال عقد کرده ماندند تا فوزیه دیپلمش را بگیرد و به خانه شوهر برود.

درسخوان

از کلاس سوم راهنمایی به بعد، نوبت خواستگارهای من بود. البته این بار دیگر این واقعه برای ما تازگی نداشت و من هم از نظر روحی آمادگی اش را داشتم!

اما ماجرای جالب این بود که يك روز برای من سه تا خواستگار آمد! اولی پیش از غروب، دومی، يك ساعت بعد و سومی دو ساعت بعد از قبلی!

خدا می داند که آن شب خواهرهایم چقدر اذیتم کردند. البته خودم هم از اینکه بگوییم و بخندیم بدم نمی آمد. کمی که شوخی هایشان بالا می گرفت، داد می زدم و ساکتشان می کردم؛ اما یکهو خودم حوصله ام سر می رفت و سر نخ شوخی را به دستشان می دادم! و مادرم رفتار آن شب مرا با يك جمله جمع بندی کرد: «با دست پس می زنه، با پا پیش می کشه!»

اما من گوشم به این حرفها بدهکار نبود و در غیاب پدرم، درباره خصوصیات خواستگارانها و اینکه کدامشان بهتر است، حرف می زدم و تحلیل ارائه می کردم!

الان که فکر می کنم، می بینم همه آن جسارت آن وقتها از روی بچگی بود.

یادم هست آن شب مادرم گفت: «سنگ بزرگ علامت نزدنه!»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «وقتی یه شب برای یکی سه تا خواستگار بیاد، یعنی اینکه حالا حالاها شوهر نمی کنه.»

هنوز هم برای من عجیب است. خیلی از حرفهای پدر و مادرم، حکم پیش بینی های درست را داشت.

پدرم این بار در برابر اصل موضوع ازدواج مخالفتی نداشت. چون فکر می کرد که من بچه سر به هوا و پرشیطنتی هستم و احتمالاً با درس خواندن راه به جایی نمی برم.

جالبتر از اینها، احساس خودم بود. توی آن سن و سال برداشت

بچگانه ای از ازدواج داشتم. ازدواج، برایم اهمیت پیدا کردن در خانه و بین بچه ها بود. ازدواج برایم لباسهای نو و رنگ و وارنگ بود. ازدواج برایم راحت شدن از درس و مدرسه بود. ازدواج برایم ریاست کامل در امور رفت و روب و پخت و پز یک خانه بود. و ازدواج برایم عقب نماندن از فوزیه بود!

اما مشکل اصلی خود خواستگارها بودند. همه را کم و بیش می شناختم. اولی را من نمی پسندیدم؛ چون که روستایی بود و می خواست مرا از شهر ببرد سر زمین. من دیگر یک بچه شهری بودم و زندگی روستایی به نظرم خیلی سخت می آمد.

دومی را پدرم نمی پسندید. می گفت خانواده درست و حسابی ندارد

و

بابایش تریاکی است. مادرم می گفت خود پسر خوب است؛ اما پدرم زیر بار نمی رفت.

سومی را هم پدر و مادرم با هم نمی پسندیدند. می گفتند دهنش بوی شیر می دهد و هنوز مرد زندگی نشده است.

خلاصه اینکه از میان این سه خواستگار، روی هیچ کدام اتفاق نظر نداشتیم. من باید بیخ ریش خانواده می ماندم! پدرم رسماً به سه خواستگار اعلام کرد که دخترم را به هیچ کدامتان نمی دهم تا آن دوتای دیگر دلخور نشوند! اما حالا می بینم که حکمت خدایی چقدر خوب خودش را آنجا نشان داد. اگر من ازدواج کرده بودم و مثل فوزیه رفته بودم خانه شوهر، بعد از رفتن پدر و مادرم می توانستم به بچه ها برسم؟

بعد از آن خواستگاری سه گانه، درس را جدی تر گرفتم. ازدواج نکرده بودم، اما نزدیک شدن به مرز ازدواج، کمی آرام کرد و شخصیتی افتاده تر و پخته تر به من بخشید. یادم هست یکبار پدرم گفت: «این دختره دیگه درس خون شد. خوب شد ندادیم ببرنش!»

شروع

مدتی بود که بابا بیشتر توی خودش بود. شبها موقع خواب دو تا متکا زیر پاهایش می گذاشت. پاهایش بدجوری درد می کرد. من می دانستم. گاهی نیم ساعت پاهایش را می مالید.

یک روز وقتی سر حوض پاچه های شلوارش را بالا زده بود تا پاهایش را بشوید، از پشت شیشه شکسته آشپزخانه نگاهش کردم. چیزی که دیدم، دلم را ریش ریش کرد. روی ساقهایش پر از رگهای کبود و بدرنگ بود.

فوزیه می گفت به این بیماری «واریس» می گویند. می گفت آدمهایی که داریم سرپا می ایستند، دچار این بیماری می شوند. با شنیدن این حرفها دلم برای بابا می سوخت و بغض گلویم را می گرفت، بیچاره بابا، صبح تا شب پای منقل کباب می ایستاد. باد می زد و دود می خورد. ولی آخرش چیز زیادی گیر خودش نمی آمد. فقط یک نان بخور و نمیر.

گاهی با خودم خلوت می کردم و می گفتم اگر من پسر بودم، چقدر خوب می شد. آن وقت دیگر نمی گذاشتم بابا کار کند و خودم نان خانواده را در می آوردم.

از آن به بعد، گاهی شبها از شدت غصه خوابم نمی برد. چشمهای مظلوم و مهربان بابا دایم جلوی چشمهایم بود. شبها نور مهتاب می افتاد توی اتاق و روی موهای جوگندمی بابا که خوابیده بود و خستگی از صورتش می بارید. دوست داشتم بلند شوم بروم بالای سرش و موهایش را نوازش کنم و ببوسم. اما می ترسیدم از خواب بیدار شود و من از شدت خجالت بمیرم.

ای کاش یک بار هم که شده، این کار را می کردم تا برای همیشه حسرتش به دلم نمی ماند. کم کم مادرم توانست بابا را ارضی کند تا حرف دکترها را بپذیرد. باید تغییر شغل می داد. باید شغلی را انتخاب می کرد که احتیاج به سر پا ایستادن نداشته باشد. این برای بابا خیلی سخت بود. دیگر به آن مغازه کبابی و آن چهار تا میز

زهوار در رفته و آن سقف دود گرفته و آن همسایه ها و آن مشتری ها عادت کرده بود. این بود که يك مدتی توی خودش فرو رفت. مثل همیشه مهربان بود، اما کمتر با کسی حرف می زد. بیشتر پای رادیو قدیمی اش بود. کم کم اثاثیه مغازه را فروخت. خیلی کند و به مرور، انگار داشت ذرات وجودش را می فروخت.

بعد از مغازه کبابی، يك مغازه خرده فروشی باز کرد. البته نمی شود اسمش را مغازه باز کردن گذاشت. باید گفت که يك مقدار خرت و پرت خرید و ریخت توی مغازه تا دلیلی برای بالا کشیدن کرکره اش وجود داشته باشد.

هر وقت به آن مغازه خرده فروشی کوچک فکر می کنم، دلم عجیب می گیرد. بابایی که توی آن مغازه بود، دیگر آن بابای قبلی نبود. يك بابای شکسته و خسته و بی رمق بود. يك بابای کنده شده از گذشته بود.

آن مغازه يك جای دلگیر بود با خرت و پرت های که بی علاقه و از سر ناچاری آنجا ریخته شده بودند و آن چهارپایه چوبی که بابا رویش می نشست.

بابا دوست نداشت ناراحتی اش را بروز بدهد. فقط يك شب را یادم هست که رفته بود کف آشپزخانه نشسته بود و با مادرم حرف می زد. هیچ وقت ندیده بودم که بابا توی آشپزخانه برود و کف آشپزخانه بنشیند و دوست داشته باشد که همان جا همه حرفهایش را بزند.

– من هم دارم مثل خرت و پرت های مغازه گرد و خاک می گیرم. می خوام برم جبهه.

این يك شروع دیگری در زندگی ما بود.

نهالهای نازک

وقتی تصمیم بابا برای جبهه رفتن، جدی شد، مادرم بنای بی تابی

و

گریه و زاری را گذاشت. بابا دیگر برای دکانش جنس نمی خرید و فقط به خاطر این روزها می رفت سرکار، که بتواند جنسهای باقی مانده را بفروشد.

ما هیچ وقت مادرم را در این وضعیت ندیده بودیم. این حالتش برایمان تازگی داشت. دایم او را با چشمهای سرخ و نمناک می دیدیم. این وضع با حضور پدرم بدتر می شد. یعنی مادرم می رفت توی صندوقخانه و با صدای بلند گریه می کرد. کم کم فهمیدیم مادرم را دارد با زبان بی زبانی از ما می خواهد که همراهی اش کنیم. این بود که ما هم در گریه و زاری به کمک مادر رفتیم. هر شب وقتی بابا از سر کار برمی گشت، یک برنامه کامل پر از اشک و آه و ناله برگزار می شد. برادر کوچکم امین، اصلاً نمی دانست ماجرا از کجا آب می خورد، اما وقتی گریه ما را می دید، از ته دل گریه می کرد. گریه او از همه ما واقعی تر بود. اما جالبتر این بود که ما وقتی گریه سوزناک آن بچه فسقلی را می دیدیم، راست راستکی گریه مان می گرفت!

آن روزها حسهای عجیب و در هم و برهمی داشتم. چیزی در ورای این بازیهای بچگانه وجود داشت که غمگینم می کرد. شاید پروانه و فوزیه و فریده و لیلا هم همین احساس را داشتند. چون گاهی می دیدم که توی خودشان فرو رفته اند و به تیرهای چوبی سقف نگاه می کنند.

یادم هست که زمستان سختی بود. این سرما، احساس تنهایی و بی پناهی را در وجودم چند برابر می کرد. به نهالهای نورس و لاغر توی حیاط نگاه می کردم و می ترسیدم که سرما خشکشان کند. بیرون صدای زوزه باد می آمد. بادی که تا مغز استخوان را می سوزاند.

از آن طرف، بابا آن روزها شادتر از همه روزهای دیگر بود. مثل آدمهایی بود که می خواهند به يك سفر خیلی خوب بروند و قرار است بهشان خیلی خوش بگذرد. دیگر کمتر توی فکر می رفت و کمتر با خودش حرف می زد. اما رادیو را همچنان گوش می کرد. دوست داشت دایم با همه شوخی کند و سر به سر همه بگذارد. هیچ شبی دست خالی به خانه نمی آمد و چیزی می خرید تا دور هم بنشینیم و بخوریم. این حالت شادی بابا و آن حالت بی تابی و اشک و ناله ما - که روزبه روز هم واقعی تر می شد - حال و هوای عجیبی به خانه داده بود. گاهی وقتها دلم عجیب برای بابا می سوخت. او شاد و سرحال بود و دوست داشت همه ما هم شاد و قهراق باشیم. البته من می دانستم که بر ایمان نگران است و به رویمان نمی آورد.

شبها وقتی همه خواب بودند، می آمد بالای سر تک تکمان می نشست و به سر و صورتمان دست می کشید. گاهی وقتها که بیدار می شدیم، خودش را جمع و جور می کرد و می گفت: «این تسبیح من رو ندیدی؟! همین جاها بود...»
اما رفتار مادر، باعث امضای يك قرارداد نامریی شده بود: همه باید خودشان را غمگین نشان بدهند!

یکی از شبهای زمستان که برف، بی صدا و رقصان می بارید، بابا از راه رسید. با سر شانه ها و موهایی که برفپوش شده بود. ساکت و آرام رفتم جلو تا کت خیسش را از دستش بگیرم. انگار سر دماغ نبود. یکهو گفت: «چی؟... تو هم می خواهی گریه کنی؟»

جا خوردم. بابا هیچ وقت با ما اینجوری حرف نمی زد. معلوم بود از این که با مادرم دست به یکی کرده ایم، دلخور است. دیگر خجالت کشیدم که جلوتر بروم. مادرم متوجه شد که فرصت خوبی پیش آمده است. بالاخره بابا به زبان آمده بود و خودش سر حرف را باز کرده بود.

- آخه مرد... آگه تو نباشی، من چه جوری به هفت تا دختر و یه

دونه پسر کوچک رسیدگی کنم؟... کی از توی پیرمرد توقع داره بری جبهه؟... این همه جوون توی جبهه هست... آگه تو رفتی و یه طوری شدی، کی این بچه ها رو جمع کنه؟... آخه چرا حرف نمی زنی؟... مگه نمی خوای بری جبهه؟... چرا چیزی به بچه هات نمی گی؟... چرا خودت رو زدی به بی خیالی؟... آگه مریض بشن چی؟... آگه تو شهید بشی من این دخترا رو چیکار کنم؟...

بابا نشست کنار رادیوی قدیمی و دستی روی سطح چوبی آن کشید. بعد روشنش کرد و يك خرده با پیچ موجش بازی کرد. رادیو سوت زد و جیغ کشید و چه چه زد. خاموشش کرد. من حوله آوردم و دادم دستش تا موهایش را خشك کند. فریده هم برایش چای آورد. احساس می کردم که حال بابا را خوب می فهمم. بابا آن مغازه دلگیر و گرد و خاک گرفته و تاریک را دوست نداشت. آن مغازه برایش مثل يك بن بست وحشتناک بود. اما جبهه انگار برایش شروع يك زندگی تازه بود. يك زندگی پر از شور و حرکت و حرارت. همیشه می نشست پای رادیو و اخبار جبهه را موبه موبه گوش می کرد.

حوله را از دستم گرفت. موهایش را آرام آرام خشك کرد و چیزی نگفت. همه ما زل زده بودیم به او و منتظر بودیم که جوابی بدهد. باز به سطح چوبی رادیو دست کشید و لبخند نرمی روی صورتش نشست. بعد گفت: «باشه... حالا پاشو یه شامی بده بخوریم... برای گفتن این حرفها وقت هست.»

مادر گفت: «نه... می خوام جلوی بچه هات بگی... باید با گوشهای خودتون بشنون که باباشون چه کاری می خواد بکنه...»
بابا به چهره مادر دقیق شد. انگار دنبال رازی می گشت. چیزی در بین بود که او هنوز نفهمیده بود. فقط متوجه شده بود که مادر نقشه ای کشیده است.

— چی بگم به بچه ها؟... بچه ها خودتون دارن همه چیزو می بینن... همه دارن می رن، من هم باید برم... خدا گفته اینجور

وقتها هر کی هر کاری از دستش برمی یاد، باید بکنه... درسته که من پیرمردم... ولی هنوز خیلی کارها ازم می یاد... بابا هنوز سه تا جوون رو حریمم... لای پنبه که زندگی نکردم... خدا و پیغمبر گفته اند وقتی یکی او مد خواست بهتون زور بگه و دست رو ناموستون بلند کنه، باید بزنید بیرونش کنید... همه دارن

می رن... همه زن و بچه دارن... زن و بچه واسه همین روزا خوبه دیگه... واسه این خوبه که پشت آدم گرم باشه... من یقین دارم که شماها خودتون زندگی رو می چرخونین... اگه اینا بچه های من هستن، می دونم که جوهر دارن... وقتی خدا هست، من دیگه سگ کی باشم؟!... مرگ هر جا قرار باشه برسه، می رسه... چه اینجا، چه توی جبهه...

بابا گفت و گفت و گفت. همین که حرف می زد، خانه گرم بود. همه شاد و خوشحال بودیم. حرفهای بابا به همه جا راه کشید. تا آخر شب نشستیم. مادرم يك ظرف بزرگ انار دان کرد و با نمک و گلپر گذاشت وسط.

بابا امین را نشانده بود روی زانویش و قاشق قاشق انار می گذاشت توی دهانش. هی می گفت: «بخور... بخور که وقتی من نیستم، مرد خونه تویی... بخور که زورت زیاد بشه.»

مانده بودم که چطور آن همه بی تابی مادرم با حرفهای بابا تمام شده است. مثل آبی که روی آتش بریزند... همیشه بعضی از کارهای مادرم برایم عجیب و غیرقابل درک بود. این بار به زبان آدمم و جریان را پرسیدم. یعنی صبح آن شب که بابا رفت دم مغازه. مامان را توی آشپزخانه گیر انداختم و گفتم: «مامان... خیلی زود راضی شدی... پس چرا اینقدر ناراحت بودی؟»

مامان چیزی نگفت. هر چه منتظر شدم، جوابی نداد. فقط نگاهم کرد و لبخند زد. چند روزی گذشت. این بار او مرا سر حوض گیر آورد. داشتم با همان آب سرد حوض دست و رویم را می شستم که

گفت: «بعضی از این مردهایی که می رن جبهه، بی خبر می دارن می رن... خداحافظی هم نمی کنن...»
- واسه چی؟

- واسه اینکه زن و بچه شون طاقت خداحافظی ندارن و خیلی گریه زاری می کنن. من می ترسیدم بابات، بی خبر بره و با بچه هاش حرف نزنه. بچه هاش نفهمن که اصلاً باباشون برای چه رفته. می خواستم مجبور بشه که با خداحافظی بره.
- چه جوری مجبور بشه؟

مادرم خندید و گفت: «خب وقتی ما همه گریه هامون رو کرده باشیم، اون دیگه خیالش راحت و موقع رفتن خبر می ده! رفتم توی فکر. مادرم گاهی کارهای عجیب و غریبی می کرد که هر کدام برای خودش حکمتی داشت. ولی واقعاً ممکن بود بابا بدون خداحافظی برود؟ شاید ترس مادرم به خاطر آن دو سال بی خبری سفر عراق بود.

از آن شب به بعد توضیحات بابا ادامه پیدا کرد. هر شب توی خانه صحبت از جبهه و خبرهای آنجا بود. بابا زیاد اهل تماشا کردن تلویزیون نبود؛ ولی از آن به بعد هر شب تلویزیون را روشن می کرد و می نشست پایش. به محض اینکه تلویزیون پیرمرد رزمنده ای را نشان می داد، بابا گل از گلش و می شد و با صدای بلند می گفت: «نگاه کنید... هی بگین پیرمردها نمی رن جبهه... این هم پیرمرد... از من هم پیرتره... مثل شیر داره می جنگه...» تازه بعد از رضایت دادن مادرم بود که نگرانی ظریفی در دل ما دخترها ریشه دواند. انگار تازه فهمیده بودیم که نبودن بابا یعنی چه. بابایی که همیشه با ما بود، حالا می خواست از ما جدا بشود. دیگر شبها وقتی خوابهای ترسناک می دیدم و از جا می پریدم، نمی توانستم بروم متکایم را نزدیک بابا بگذارم و راحت و بدون ترس بخوابم. اگر بابا شهید می شد، ما باید چکار می کردیم؟ خلاصه شب موعود فرا رسید. تا دیروقت نشستیم و از هر دری حرف زدیم.

مادرم ساک بابا را بسته بود و گذاشته بود سر طاقچه، قبل از خواب
بابا همه ما را بوسید و امین را هم بغل خودش خواباند.
صبح که بیدار شدم، بابا رفته بود. رفتم طرف نهالهای لاغر کنار
دیوار. بابا دور آنها نوارهای نازک گونی پیچیده بود تا سرما
خشکشان نکند.

مرخصی

دو ماه بعد، بابا اولین مرخصی اش را آمد. حتی انگار الان هم دوست ندارم آن دو ماه اول نبودن بابا را به یاد بیاورم اما اول باید بگویم که این دو ماه بر ما چطور گذشت. بعد از رفتن بابا، يك چند روزی دایم مهمان داشتیم. این مهمانها، فامیلها و آشناهایی بودند که از رفتن بابا باخبر شده بودند و می آمدند تا سری به ما بزنند. بعضی ها که دستشان به دهندشان می رسید، دوست داشتند در نبود بابا، کمکی به ما بکنند و نیازی را رفع کنند؛ اما مادرم هیچ کمکی را از کسی قبول نمی کرد. از همه مهمانها فقط با چای و نقل پذیرایی می کردیم. ما هیچ درآمدی جز پول ناچیزی که بابا بر ایمان گذاشته بود، نداشتیم مادرم خوب می دانست که هر ریال را باید با حساب و کتاب خرج کند؛ وگرنه چرخ زندگی از گردش می افتد. فقط گاهی وقتها که اقوام به بهانه سوغاتی یا نوبرانه و این جور چیزها، بر ایمان چیزی می آوردند، مادرم قبول می کرد و البته حواسش بود که هر جور شده، سر فرصت مناسب، به قول خودش «يك چیزی برگرداند».

مهمانها می آمدند و دورتادور اتاق می نشستند. ما - آنهایی که خانه بودیم که از مدرسه برگشته بودیم - مشغول درس خواندن بودیم. من گاهی به رادیوی چوبی بابا نگاه می کردم. بعد از رفتن بابا، مادرم رادیو را صبح تا شب روشن می گذاشت؛ مخصوصاً اصرار داشت که جلو مهمانها، حتماً روشن باشد و اگر خاموش بود، حتماً یکی از ما را صدا می زد که برویم روشنش کنیم. انگار صدای آن رادیوی قدیمی به او اطمینان می داد که شوهرش زنده است و هر جا هست، دارد به او و بچه هایش فکر می کند. جلو مهمانها هم شاید روشن بودن آن رادیو نشان می داد که این خانه مرد دارد. مردی که به يك سفر نه خیلی دور رفته. سفری آنقدر نزدیک که باعث می شود رادیوی مرد را روشن نگه دارند؛ شاید همین الان از راه برسد و بخواهد به آن گوش بدهد... آن رادیو يك جور نشانه بود... يك جور

دلگرمی برای ما...

اینها همه برداشتهای من از این کار مادرم بود. مادرم يك زن ساده روستایی بود؛ اما كوچك ترین کارهایش حکمت داشت. روزی دوبار رادیوی بابا را گردگیری می کرد. يك روز گفتم: «مامان چرا همیش رادیو رو روشن می کنی؟! ... بچه بیدار می شه...»
مادرم کمی فکر کرد و گفت: «نمی خوام مردم یگن تا مرده رفت جبهه، زنه، وسایلش رو جمع کرد تا جاش باز بشه!»
بعد از يك هفته و تمام شدن رفت و آمد مهمانها، رسیدیم به دوره تنهایی. تازه فهمیده بودیم که حضور بابا چقدر خانه را پر می کرده است و ما نمی دانسته ایم.

حالا دیگر همه مان به صدای رادیو عادت کرده بودیم. حتی موقع درس خواندن هم رادیو روشن بود و اصلاً مزاحم کارمان نبود. مادرم روی درس خواندنمان حساستر شده بود. حالا که بابا نبود، مامان روی همه چیزهایی که او دوست داشت حساستر شده بود. حمله های هوایی ادامه داشت. روز و شبی نبود که هواپیماها نیایند. گاهی وقتها می رفتم و از جلو دکان بابا رد می شدم. توی راه خیابانها و درختهای برف گرفته را می دیدم. راستی درختهای خرم آباد چقدر بلند بودند. يك بار به اکرم گفته بودم که اگر خدا بخواد، هواپیماهای عراقی می خورند به نوك شاخه های درختها و سوراخ می شوند. اما واقعیت این بود که هواپیماها از همان بالا بالاها بمبهایشان را می انداختند و می رفتند. وقتی به دکان بابا می رسیدم و چشمم به آن کرکره پایین کشیده می افتاد، تندی می دویدم و خودم را می رساندم به خانه. در برابر آن کرکره پایین کشیده، احساس وحشتناکی داشتم. کرکره پایین کشیده، از نبودن بابا حرف می زد. از روزی که دیگر هیچ وقت دکان بابا باز نمی شد.

و این دیگر کار هر روزم شده بود. بارها توی راه و روی برفها، زمین خورده بودم. هر روز می رفتم و با وحشت به آن کرکره یخ زده نگاه می کردم. انگار چیزی بود که به من می گفت باید به این

وضعیت عادت کنم. باید ترس را مثل برف توی مشتم فشار بدهم تا آب شود. به تك تك بچه ها فکر می کردم. به اینکه اگر بابا نباشد، چه آینده ای خواهند داشت. بهار نزدیک بود. دیگر می توانستم چند دقیقه جلو مغازه بابا بایستم.

در طول آن دو ماه، يك بار بابا بر ایمان نامه و پول فرستاد. دیگر سختی زندگی را احساس می کردم. مادرم می گفت باید تحمل کنیم. می گفت اگر ما اینجا تحمل نداشته باشیم، رزمنده ها چطوری می توانند توی جبهه بمانند؟

یادم هست کفشم پاره شده بود. جوری که باید می انداختمش دور. و نمی دانم مادرم از کجا بر ایم يك جفت کفش پیدا کرد که پسرانه بود. سر کلاس بچه ها فقط به پاهایم نگاه می کردند. کفش را انداختم دور و روی برفها با پای برهنه برگشتم خانه. مادرم گریه کرد. از روز بعد با دمپایی می رفتم مدرسه. خوشحال بودم؛ چون که آن دمپایی دیگر پسرانه نبود.

آن دو ماه سخت ترین روزهای نبودن بابا بود. تا اینکه يك روز در از شد و مردی وارد حیاط شد. مردی که می شد دستهایش را بوسید... بابا بود.

بند پوتین

بابا يك دست لباس بسیجی داشت که رنگش يك چیز بین خاکی و سبز بود. با دکمه های پلاستیکی از همان رنگ، که مثل آبنبات براق بودند. يك چفیه سفید داشت با خطهای مشکی که بوی گل محمدی و بوی خاک می داد. يك جفت پوتین مشکی هم داشت که معلوم بود نو نیست اما بابا برای مرخصی و اکسشان زده بود. یادم هست وقتی مریم پوتینهای بابا را دید، گفت: «بابا، کفشات چقدر سوراخ دارند!»

مریم سوراخهای جای بند پوتین را می گفت. بابا آنقدر خندید که اشک توی چشمهایش جمع شد. آن وقت مادرم گفت: «تا تو بیایی بند پوتینهایت رو ببندی که عراقی ها می رسن!»

بابا این حرف را که شنید، خیلی جدی از جا بلند شد و رفت توی درگاه. بعد بند پوتینها را از توی سوراخها کشید بیرون و جلو چشمهای ما نگه داشت.

- حالا ببینید چقدر طول می کشد تا دوباره این پوتینهارو بند کنم. ببینین مادرتون زودتر سوزن نخ می کنه یا من زودتر به این پوتینها بند می اندازم.

وقتی چابکی دستهای بابا را در بند انداختن به پوتینها دیدم، یاد آن روزهایی افتادم که توی مغازه کبابی، تند و تند گوشتها را به سیخ می زد و می گذاشت توی یخچال.

اما راستش بابا نتوانست پوتینها را به آن زودی که گفته بود، بند ببندازد. چون که انگار دیگر چشمهایش به تیزی دستهایش نبود.

- يك خرده چشمهام خستهس. چند شب بی خوابی کشیدهام.

- خیلی هم چشمات قرمزه. می خوام بیارم با چای بشوری؟

- آره، بیار... خوبه.

- باز می خوام بری جبهه؟ باز می خوام برگردی؟

سؤال مادرم صاعقهوار بود. همه به بابا خیره شدیم. باز مامان داشت بابا را آزمایش می کرد، می خواست ببیند حالا که خسته است و تازه به خانه رسیده است و تازه زن و بچه اش را دیده است و

چشمه‌ایش هم می‌سوزد و مثل دو تا کاسه خون است، باز هم هوس جبهه رفتن دارد یا نه.

بابا نگاهی به لباسهای خاکی اش کرد که روی جا لباسی آویزان بود. بعد گفت: «اول که رفتم، از روی کنجکاوی بود. گفتم برم ببینم چه خبره. برم ببینم این عراقی‌ها که من چند سال باهاشون زندگی کردم، چی می‌گن. گفتم يك مدتی از توی اون مغازه وامونده پیام بیرون. ولی وقتی رفتم و یه گوشه کار رو گرفتم، دیدم نه یه خبرای دیگه ای اونجا هست.»

بابا ساکت شد. ما هم ساکت بودیم. بابا جور دیگری شده بود. جور دیگری حرف می‌زد. شور و شوقش برای جبهه رفتن مثل دفعه اول نبود. شور و شوق داشت؛ اما جور دیگر. يك جور شور و شوق سنگین و بی‌سر و صدا. من داشتم پاهایش را می‌مالیدم که گفت: «باورتون نمی‌شه... این دفعه تازه دفعه اولم حساب می‌شه که دارم می‌رم جبهه. چون تازه فهمیدم که کجا دارم می‌رم.» بعد یکهو سرش را به طرف آسمان گرفت گفت: «ای خدا جوری از چشم علیم نکن که دیگه توی جبهه راهم نندن...»

پیرمرد

راستش وقتی بابا می آمد مرخصی، کمتر فرصت می کرد که بنشیند و برای ما از جبهه حرف بزند. به خاطر همین، من جبهه را بیشتر از دیده ها و شنیده های تلویزیونی، رادیویی، مسجد، مدرسه و چیزهای دیگر می شناسم.

شاید این موضوع به نظرتان عجیب بیاید، اما حقیقت دارد. بابا چیز زیادی از جبهه بر ایمان تعریف نکرد. در هیچ کدام از مرخصی هایش.

اولین و مهمترین علتش این بود که دوست داشت ما حرف بزنیم. دایم سؤال می کرد. از وضع خانه، سلامتی بچه ها، خرج و دخل، درس و مدرسه، قوم و خویشها و چیزهای دیگر.

گاهی يك سؤال را از تك تكمان می پرسید. بعد همه گفته ها را روی هم می ریخت تا يك نتیجه درست و حسابی بگیرد. می دانست ما - به خصوص مادرم - مجبوریم بعضی چیزها را از او مخفی کنیم. اما او هم مجبور بود سر از لنگی های کار خانواده در بیاورد.

علت دیگرش این بود که وقتی بابا می آمد مرخصی، قوم و خویشهای دور نزدیک و وظیفه خودشان می دانستند که به دیدنش بیایند. در خانه باز بود و مهمانها یاالله یاالله گویان وارد می شدند.

یادم هست بابا کنار رادیوی قدیمی اش می نشست و به تك تك سؤالهایشان گوش می کرد. اما جواب روشن و واضحی در کار نبود. آنقدر که يك بار مادرم بعد از رفتن مهمانها به صدا درآمد و گفت:

«چرا این بنده های خدا رو می پیچونی؟!»

بابا لبخندی زد و گفت: «اسرار جبهه رو نباید پشت جبهه گفت.»

مامان گفت: «پس حتماً فرمانده کل شدی و از همه اسرار خبر

داری!»

بابا گفت: «فرمانده کل خداست. زبونت رو گاز بگیر... من خدمتگزار بسیجی ها هستم... ولی هر کسی به اندازه خودش باید زبونش چفت و بست داشته باشد.»

اما تلخ ترین علت حرف نزدن بابا این بود که چشمهایش بنای ناسازگاری گذاشته بودند و روزبه روز دیدشان کمتر می شد. مادرم می گفت شاید چشمهایش توی جبهه طوری شده اند. خود بابا اصلاً حرفی نمی زد و فقط می گفت مال پیری است.

خلاصه وقتی می آمد مرخصی، قسمتی از وقتش را می گذاشت برادوا و دکتر کردن تا شاید بتواند يك مدت دیگر برود جبهه.

از همه این حرفها گذشته، رازداری بابا برایم عجیب و تا اندازه ای عصبانی کننده بود. ما هیچ وقت درست نفهمیدیم که بابا آنجا چکار می کند و در کدام عملیاتها شرکت دارد.

- خدمتگزار بسیجی ها هستم.

جوابش فقط این بود. البته همیشه از جوانهای بسیجی تعریف می کرد. می گفت توی هیچ گلستانی، گل به خوشبویی آنها نیست. از نماز شبشان می گفت و از فداکاریهایشان. از اینکه همه زحمتهایشان را بی سر و صدا می کشیدند و اهل ریاکاری نبودند. اما همیشه آخرش می گفت: «اینها به جای خود، خیلی هم برایم عزیزند... اما اگر جرأت کنند به من بگویند پیرمرد، باهانشان دعوا می کنم!»

مدرسه

زمان با همه سختی هایش خیلی زود می گذشت. روزها و شبهای بمباران و سفره نیمه خالی، آمدند و رفتند. نمی دانم بابا چند بار به جبهه رفت و چندبار مرخصی آمد. ترس و وحشت و سختی های زندگی، قدرت ضبط کردن جزئیات را از مغز من گرفته بود.

اما از سال شصت و پنج به بعد را خوب یادم هست. مخصوصاً سال شصت و پنج را. حمله های هوایی خیلی شدید شده بود. روز و شبی نبود که خبر شهادت يك یا چند خانواده را نیاورند. شهر خلوت شده بود. انگار دشمن تصمیم گرفته بود که شهر را با خاک یکسان کند و چیزی به نام خرم آباد باقی نگذارد. مردم می گفتند صدام می خواهد با خرم آباد همان کاری را بکند که با هویزه کرده است.

خرم آباد دیگر آن خرم آباد سابق نبود. انگار همه جا گرد مرگ پاشیده بودند. آدم از آن خیابانها با آن درختهای بلندشان می ترسید. انگار دشمن می خواست کوههای اطراف شهر را هم خراب کند و بر سر خرم آباد بریزد. می گفتند چند بار هم خواسته قلعه فلك الافلاك را بزنند.

آنهايي که ماشین داشتند رفته بودند و به شهر و روستای اطراف و گاهی - شاید هفته ای يك بار - می آمدند و به خانه هایشان سر می زدند. خیلی ها هم رفته بودند که دیگر بعد از جنگ بیایند. جنگی که معلوم نبود به این زودی ها تمام شود.

مدرسه ما هم خلوت بود. خیلی از بچه ها و بعضی از معلمها نبودند. روزی دو - سه بار حمله هوایی می شد و همگی مجبور می شدیم برویم توی زیرزمین تاريك و ترسناك مدرسه.

تا اینکه يك روز خانم مدیرمان آمد سر کلاس و با قیافه ای که غم از آن می بارید، گفت: «بچه ها، کیف و کتابتون رو جمع کنید و برید خونه. بخشنامه اومده که فعلاً مدرسه های خرم آباد تعطیله.»

چند تا از بچه ها گریه کردند. تعطیلی مدرسه خبر وحشتناکی بود.

غ

دنیا به دلم نشست. تا آن روز نمی دانستم که آن میز و نیمکتها و آن بچه ها و آن خانم معلم و آن تخته سیاه، چقدر می توانند برای آدم عزیز باشند.

حالا که فکرش را می کنم، می بینم مدرسه در آن روزهای خون و آتش، برای ما بچه ها مایه دلگرمی بود. ما از آن شهر خالی می ترسیدیم. از صدای انفجارها می ترسیدیم. از ریختن آوار در سیاهی شب می ترسیدیم. اما توی مدرسه خبری از این حرفها نبود. وقتی هم سن و سالهای خودمان را می دیدیم، قوت قلب می گرفتیم. متوجه می شدیم که هنوز توی شهر تنها نیستیم. متوجه می شدیم و باور می کردیم که هنوز می شود شهر را شهر دانست. می فهمیدیم و احساس می کردیم که زندگی با همه سختی اش جریان دارد و هنوز همکلاسی هایمان صبح از خواب بلند می شوند و لباس می پوشند و به مدرسه می آیند... اما حالا با تعطیل شدن مدرسه انگار بی پناه شده بودیم. انگار رها شده بودیم. انگار تنها شده بودیم.

آرام آرام وسایلمان را جمع کردیم. خانم مدیر می دانست که ماجرا هر چه بیشتر، کش بیاید، سخت تر می شود این بود که گفت: «بچه ها، امید به خدا که دوباره همدیگره رو ببینیم حالا زود برید خونه.»

توی راه خانه، از يك جای دور صدای آژیر قرمز می آمد؛ اما من آنقدرها هول نشده بودم. انگار با تعطیل شدن مدرسه، دیگر برای همه چیز آماده بودم.

فیروز آباد

چند روزی گذشت. این چند روز از سخت ترین، تلخ ترین روزهای عمرم بود. همه جا تعطیل بود. توی کوچه ها پرندیده پرنمی زد. صدای باد و قارقار کلاغها آدم را به یاد قبرستان می انداخت. همه توی خانه بودیم. رادیوی بابا دائم روشن بود که دائم یا آژیر می زد و یا نکات ایمنی را توضیح می داد.

تا اینکه سر و کله دایی با آن هیکل درشت و چهارشانه اش پیدا شد. این باز خودش غنیمتی بود. همه مان خوشحال شدیم. احساس تنهایی بدجوری به همه مان فشار آورده بود.

- خواهر آخه چرا اینجا موندید؟... این بچه ها مگه چه گناهی کردن؟... مردت که رفته جبهه، توی شهر هم که کسی نیست حالا عراقی ها هیچ، اگه دزدایه شب بیان و سر همه تون رو ببرن چی؟... فکر کردی این شهر دیگه الان امنیت داره؟... یه عده لاشخور حمله کردن به خونه های مردم حمله کردن بلکه یه چیزی به دندان بگیرن و ببرن بفروشن... اگه دخترات رو بدزدن چکار می کنی؟... آخه چرا اینجا موندی؟

- برادر تو راست می گی. حرفت حقه. ولی چکار کنم؟... خونه رو ول کنم برم؟ اگه مرده برگرده نمی گه این زنه چقدر نمک کور بود؟... نمی گه چراغ خونهم رو خاموش کرد و رفت؟

- خواهر جان می خوای به هوای این حرفها و ایستی تا عراقی ها چراغ خونته رو خاموش کنن؟... یعنی اون مرد راضی می شه که شما زیر بمب بمونین یا دزد بیاد گوش تا گوش سرتون رو ببره؟... آخه پس من اینجا چکاره ام؟

- نمی دونم به خدا... تو چی صلاح می دونی؟
دایی نفسش را آزاد کرد. قسمت اول کارش را انجام داده بود.
مامان راضی شده بود.

- فعلاً باید بیایید فیروز آباد تا ببینیم چی می شه. همین امروز جمع کنید بریم.

- تو برور... قرار قاسم همین روزها بیاد مرخصی... بذار ببینیم اون چی صلاح می دونه.

دایی کمی عصبانی شد. بلند شد سرپا و دستش را گذاشت لب طاقچه و گفت: «مطمئن باش اون هم حرفی نداره... آخه بابا مگه نمی بینن چه خبره؟»

- آخه اگه بیاد ببینه نیستیم، خیلی بد می شه... تو بچه هارو ببر... من هم بعداً می یام.

دایی گفت: «یعنی یه زن تنها رو بذارم توی این وانفسا و برم؟»
مادر گفت: «خودت که من رو می شناسی... بچه ده ترس نداره... یه جون که بیشتر از آدم نمی خوان بگیرن... آدم واسه یه جون که صدا تا جون نمی کنه... تو بچه هارو ببر... من صبر می کنم تا قاسم بیاد. اگه عراق بیاد که شهید می شیم. اگه دزد بیاد توی آشپزخونه چاقو دارم. بخواد سرم رو ببره، دماغش رو می برم!»

حالا باید از مادرمان هم جدا می شدیم. اما کسی دیگر دلیلی برای اعتراض نداشت. بعد از پانزده روز که توی فیروزآباد ماندیم، بابا و مادرمان هم پیدایشان شد. احساس خوبی داشتیم. چند روز از غم دنیا فارغ بودم. همه دور هم بودیم و از بمباران هم خبری نبود. انگار به يك سفر خانوادگی رفته بودیم. وقتی توی کوچه های فیروزآباد راه می رفتم، لذت می بردم. از این لذت می بردم که فکر می کردم به زودی به خانه برمی گردیم. خبر نداشتم که دیگر باید خودم را به آن کوچه ها عادت بدهم.

شب آخر

یکی - دو هفته گذشت. پدرم اسم همه مدرسه ای ها را توی مدرسه های فیروز آباد نوشت. معلوم بود که همه احتمال می دادند ماندن مادر آنجا طول می کشد و نباید از درس و مدرسه عقب بیفتیم.

توی خانه دایی بزرگم دو تا اتاق بر ایمان خالی کردند. بابا برای اینکه وسایلمان را به فیروز آباد بیاوریم، عجله داشت. دوست داشت هر چه زودتر پخت و پزمان از آنها جدا شود تا سربار آنها نباشیم. دایی خودش عیالوار بود. زندگی به همه سخت گرفته بود و جنگ به همه فشار آورده بود. برای مستقل شدن، احتیاج به وسایل زندگی مثل ظرف و ظروف و رختخواب و چیزهای دیگر داشتیم. از آن طرف هر لحظه ممکن بود خانه مان طعمه حمله های هوایی شود و آن چند تکه وسیله فقیرانه مان هم از بین برود و آن وقت بود که ماندنمان توی فیروز آباد هم حسابی سخت می شد.

یادم هست که پدرم می گفت روز سه شنبه توی خرم آباد برای چشمم وقت دکتر گرفته ام. و باز یادم هست که ما چقدر برای آوردن دفتر و کتابمان به مادر سفارش کردیم و مادر گفت: «نترسید... باباتون هر چی رو نیاره، اونها رو می یاره.»

شب موعود رسید. آن شب همه دور هم بودیم. شب زمستانی را با حرف و حدیث برای خودمان گرم کرده بودیم. شاید ساعت از دو بعد از نیمه شب هم گذشته بود. از هر دری حرف می زدیم. هر کس هر چیز با مزه ای که بلد بود می گفت. عجیب بود. آن شب حتی بازگو کردن خاطرات تلخ هم بر ایمان شیرین و خنده دار بود. انگار نیروی ناشناخته ای می خواست آن شب همه بخندند و به همه خوش بگذرد. انگار نباید هیچ خاطره تلخی از آن شب باقی می ماند.

حتی یادم هست که مادرم چند تا از ترانه های محلی را بر ایمان خواند. یکی از ترانه هایش هم درباره شب اول قبر بود.

باران

قرار بود ساعت هشت صبح يك و انت از کرکر بیاید دنبال پدرم و مادرم. سر و کله و انت ساعت نه پیدا شد.
 ما کمی نگران بودیم. حتی یادم هست که زن دایی گفت: «حالا صبر می کردید يك خرده بکوب بکوبها می خوابید، بعداً می رفتید.»
 بابا گفت: «هر چی خواست خدا باشد، همان می شود.»
 یکی از اهالی فیروزآباد گفت: «نشندیم تا حالا محله کیو رو زده باشه...»

مادرم گفت: «تا حالا هم که صبر کردیم، زیاد بوده. مگه می شه بی اسباب وسایل اینجوری مزاحم مردم بود؟»
 دایی بزرگم گفت: «این حرفها چیه می زنی خواهرم؟! ... من فقط نگران درس و مدرسه بچه ها هستم.»

مریم سرش را چسبانده بود به پهلوی من و می گفت: «حالا نمی شه توی این بمبارون نرن؟»
 گفتم: «نه بابا... چیزی نمی شه... کیو رو که نمی زنه...»

راننده و زنی که همراهش بود، از اهالی کرکر بودند. مادرم کنار زن نشست و بابا هم رفت عقب و انت. نگاهی به آسمان کردم. ابرهای سیاه داشتند با سرعت آسمان را پر می کردند. باد سردی می آمد. ما بچه ها، همه به همدیگر چسبیده بودیم. راننده رفت و نشست پشت فرمان. یکهو من دویدم و پایم را گذاشتم روی سپر و انت تا بروم بالا.

– من هم می یام... من هم می خوام بیام...
 بابا آمد و سرم را بوسید. بعد گفت: «تو دیگه دختر بزرگی شدی... خانوم شدی... جلوی خواهرها و برادرت این کارها رو نکن... دیگه زندگی سخته... اونا باید از تو درس بگیرن...»

رفتم پایین. مادرم دستش را از پنجره و انت آورده بود بیرون. رفتم جلو و دستش را گرفتم. گفت: «مواظب بچه ها باش. خواهر بزرگتر، عین مادره... فرقی نداره.»

هوا سنگین و سرد و سوزنده بود. وانت راه افتاد و پشت سرش يك عالمه خاك به هوا بلند شد. ما همان جا ایستاده بودیم.
دایی گفت: «بیایید بریم، سرده.»
ما هنوز به آن کپه گرد و خاك نگاه می کردیم که دور و دورتر می شد.

دایی گفت: «الان بارون می گیره.»
هیچ کدام حرفی نزدیم. دایی هم انگار متوجه چیزی شد. انگار فهمیده بود که این خداحافظی در خودش اسراری دارد. این بود که سرش را انداخت پایین و آرام به طرف خانه راه افتاد.
کم کم وانت از نظر ناپدید شد. من به بچه ها نگاه کردم: فریده، پروانه، الهام، اکرم، مریم، لیلا و امین.
پروانه گفت: «همین جا بمونیم تا برگردن.»
مریم گفت: «آره بمونیم.»
فریده گفت: «لوس نشید. حالا حالاها بر نمی گردن.»
پروانه گفت: «اوناها، یه ماشین داره می یاد!»
مریم گفت: «خب بیاد!»
همه ساکت شدیم و به انتهای جاده خاکی خیره شدیم. ماشین نزدیک و نزدیکتر شد.

– ا... وانت خودشونه!

بچه ها خوشحال شدند و جیغ کشیدند. ساکتشان کردم. آسمان سیاه و سیاهتر می شد. وانت به نزدیکمان رسید. مادرم گفت: «کلید خونه رو ورنداشتیم.»

دویدم و نفس نفس زنان کلید خانه را برایشان آوردم.
مادرم گفت: «چیزهایی که گفتم: یادت نره...»
دلَم آشوب شد. مگر قرار نبود تا شب برگردند؟ پس این همه سفارش برای چه بود؟
مادرم کلید را در مشت فشرد. بابا از بالای وانت گفت: «مواظب باش کلید را گم نکنی...»

باران گرفت. تندترین باران تمام دنیا.

گریه

نزدیکهای ظهر باران بند آمد و هوا آفتابی شد. بوی خوبی از طرف دشت می آمد. بوی علفهای صحرایی و خاک خیس خورده. همه مان آرام بودیم. لحظه سخت خداحافظی را از سر گذرانده بودیم. خداحافظی آن روز صبح، مثل جا به جا کردن يك كوه بر ایمن سخت بود. اما انتظار برگشتن پدر و مادرمان، مثل این بود که همان كوه را به صورت ذره های شن، جابه جا کنیم. هر کدام دانه کوچکی برمی داشتیم و آرام می بردیم. هر ثانیه، يك دانه شن بود... انتظار می کشیدیم.

یکی از دختر دایی هایم آمد توی اتاق و گفت: «رادیو گوش کردین؟... از صبح چندبار آژیر قرمز کشیده.»
یکهو یکی از زنهای همسایه آمد تو و سلام نکرده گفت: «چی شد؟... نیومدن؟»

پروانه گفت: «چیه مگه؟... مگه دیر شده؟»
زن همسایه که يك چیزی توی چشمهایش مخفی شده بود، گفت:
«نه... گفتم ببینیم اومدن یا نه...»
من گفتم: «خب می یان دیگه... مگه کی رفتن که به این زودی برگردن؟»

بدون اینکه بخواهم، این حرف را برای قوت قلب بچه ها زده بودم. توی دل خودم آشوب شده بود. چه معنی داشت؟ اول دختر دایی حمله های هوایی را بدهد و بعد زن همسایه از آمدن یا نیامدن پدر و مادرمان سؤال کند؟

هنوز توی این فکرها بودم که يك زن دیگر در زد و آمد توی اتاق. بعد بدون هیچ مقدمه ای گفت: «ان شاءالله که طوری نیست. پیداشون می شه...»

پروانه گفت: «مگه قرار طوری شده باشد؟»
گفتم: «نه... چیزی نیست... تازه رفتن...»
زنها از اتاق رفتند بیرون. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. این

دفعه زن دایی آمد و نشست گوشه اتاق. تا آن روز توی اتاق ما نیامده بود. کم کم احساس کردم که دارند ما را برای یک خبر بد آماده می کنند. اما به خودم گفتم: «نه بابا... خودشون هم خبری ندارن... فقط نگران شدن...»

همین موقع صدای یکی از همسایه ها آمد که توی حیاط به دایی گفت: «نیومدن؟»

دایی گفت: «نه... هنوز نیومدن.»

می خواستم گریه کنم. می خواست جیغ بکشم. انگار تمام دنیا داشت برآیم دهن کجی می کرد. انگار توی معده ام سرب داغ ریخته بودند. نگاهی به بچه ها کردم. بعضی هایشان که بزرگتر بودند، زل زده بودند به من و کوچکترها هم سرشان به کار خودشان گرم بود.

— فرض کن الان هم بلند شدی و جیغ زدی، بلند شدی و گریه کردی... با این کارت می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟... غیر از این است که فقط می خواهی خودت را یک خرده راحت کنی؟... الان راحتی تو اینقدر اهمیت دارد؟ پس این بچه ها چی؟ اگر توی تابی کنی، بچه ها احساس بی پناهی نمی کنند؟

این حرفها را به خودم زدم. بعد بلند شدم و چادرم را کشیدم سرم. رفتم توی حیاط. دایی پشت پنجره ایستاده بود. انگار منتظر بیرون آمدن من بود.

گفتم: «دایی... اگه چیزی شده، به من بگین... این کارها لازم نیست.»

دایی سرش پایین بود. زیر لب گفت: «خبر رسیده که کیو رو زدن. کوچه ششم.»

گفتم: «خب از کجا معلوم که خونه ما رو زده باشن؟»

دایی گفت: «یکی از فیروزآبادی ها، نیم ساعت پیش از خرم آباد رسیده. می گه خونه شما رو زدن... خورده به خونه شما...»
پاهایم سست شد و چیزی مثل آتیش روی شقیقه هایم زبانه کشید. آب دهانم خشک شده بود و زبان و لبهایم تکان نمی خورد.

با خودم گفتم: «از کجا معلوم که طوری شده باشن؟ شاید هیچ طوری نشده باشن.»

بعد به دایی گفتم: «طوری هم شدن؟»
دایی گفت: «نمی دونم... خدایا خودت رحم کن... این همه بچه قد و نیم قد...»

آمدم توی اتاق و يك گوشه نشستم. زن دایی پیش بچه ها بود و جواب سؤالهایشان را می داد. آمدم بیرون. باید مقاومت می کردم. باید برای مقاومت کردن آماده می شدم. رفتم توی يك اتاق خالی. تنهایی نشستم و آرام آرام اشک ریختم.

دایی بزرگم دو تا ضربه به در چوبی اتاق زد و آمد تو. تندی اشکهایم را پاک کردم. گفتم: «نه... گریه کن... گریه کن. یه خرده گریه کن که حالت بهتر بشه.»

در سکوت اتاق، زل زده بودیم به هم. دایی گفت: «من می رم خرم آباد خبر بیارم.»

ته جاده

با رفتن دایی، دوباره نور امیدی در دلم روشن شد. رفتم توی حیاط و پای شیر، آبی به صورتم زدم. حالا دیگر همه بچه ها داشتند گریه می کردند. کاری به کارشان نداشتم. می دانستم که الان این گریه آرام برایشان خوب است.

دوست داشتم بروم سر جاده و تا موقع برگشتن دایی، منتظر بمانم. اما حالا دیگر همه نگاهها به من بود و نمی توانستم آزادانه، هر کاری که می خواهم بکنم. - از کجا معلوم که ماما اینها توی خونه بودن؟! ... اگر هم بودن، شاید زخمی شده باشن... داشتم توی حیاط دور خودم می چرخیدم که یکهو پروانه جلویم سبز شد و گفت: «مامان و بابارو دیگه نمی بینیم نه؟!»

خواستم نقش آدمهای امیدوار را بازی کنم. خواستم بگویم نگران نباش، ماما و بابا سر و مُر و گنده برمی گردند. اما دیدم دیگر در شرایطی نیستم که بخوام به بچه ها دروغ بگویم و آنها را به دروغ شنیدن عادت بدهم. اگر ماما و بابا دیگر بر نمی گشتند، من در برابر خواهرها و برادرم وضع خاصی پیدا می کردم. وضعی که دروغ اصلاً در آن جایی نداشت.

گفتم: «دایی رفته خبر بیاره... شاید اونا دیگه زنده نباشن.» پروانه با چشمهای وحشت زده نگاهم کرد و چانه اش لرزید. دستش را گرفتم و بردمش توی اتاق. - بچه ها گوش کنین... اگه پدر و مادرمون زنده باشن که خیلی خوبه... ولی اگه شهید شده باشن یا اگه یکی شون شهید شده باشه، راضی نیستن که...

صدای گریه و جیغ بچه ها اتاق را پر کرد. دیگر حرفی نزدیم و گذاشتم هر کدام توی عالم خودشان باشند. باد سردی از لای درزهای پنجره آهنی اتاق می آمد. از پنجره به

آسمان نگاه کردم که کم کم رنگش داشت يك جور آبی تاریکی می شد. مثل يك شیشه جوهر که خالی شده باشد. یکهو روی قلبم چیزی سنگین و داغ را احساس کردم. از جا بلند شدم. به بچه ها گفتم: «فعلاً از اتاق نیایید بیرون.»

این را که گفتم، یکهو دلم برایشان سوخت. احساس کردم که با خشونت حرف زده ام. از خودم بدم آمد. اما احساس کردم که تک تگشان را بیشتر از جانم دارم. این بار گفتم: «من الان برمی گردم.» تا سر جاده راهی نبود. يك نفس دویدم. عده زیادی از اهالی ده آنجا بودند. چادرم را محکم به خودم پیچیده بودم و با قدمهای کوتاه جلو می رفتم. هوا کم کم داشت تاریک می شد.

جاده مثل همیشه خالی بود. می دانستم که اگر یکهو چند تا ماشین پشت سر هم دیده شوند، خبر درست است.

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که نوری از ته جاده دیده شد. همراه جماعت رفتم وسط جاده. از سر بالایی ته جاده، چهار تا نور داشتند پشت سر هم می آمدند. چهار تا ماشین. خبر درست بود.

با خودم گفتم: «خدا کنه حداقل یکی شون زنده مونده باشه.»

دو آمبولانس

توی هر کدام از آمبولانسها دو تا جنازه بود. من میان زنها بودم و صدای در نمی آمد. بی حال بودم و اگر زنها ولم می کردند، با زانو روی

زمین می افتادم. خواستم جلوتر بروم؛ اما زنها نگذاشتند. مردها دور آمبولانسها را گرفته بودند. این طرف و آن طرف، از میان جمعیت صدای گریه می آمد. با صدایی که مثل صدای آدمهای تازه از بیهوشی در آمده بود، گفتم: «بچه ها کجان؟»

یکی از زنها گفت: «نگران بچه ها نباش. زندهای آبادی هر کدام یکی - دوتاشون رو بردن خونه خودشون... اینجوری بهتره.»
یکهو بدون هیچ اراده ای خیز برداشتم به طرف یکی از آمبولانسها. زنها دایره را تنگتر کردند و بنای گریه و زاری را گذاشتند.
- می خوام پدرم و مادرم رو ببینم... برید کنار... بذارید پدر و مادرم رو ببینم...

از هر طرف دستی به شانها و پهلوهایم کشیده می شد و از هر طرف کسی زمزمه ای می کرد.

- خدا بهت صبر بده دخترم.

- گریه کن... گریه کن که راه نفست باز بشه.

- بهتره جنازه ها رو نبینی دختر.

دایی بزرگم از میان مردها آمد. زنها کنار کشیدند. دایی سرم را بوسید و گفت: «خدارو شکر که تو دختر بزرگ و فهمیده ای هستی. اگه جنازه ها رو ببینی، کی به داد خواهرها و برادرت برسه. تو دیگه الان برای اونا هم پدري، هم مادر.»

صدای دایی دور و نزدیک می شد. زیر نور چراغ برق، فقط برق چشمهای خیس خورده را می دیدم که کمرنگ و پررنگ می شدند.

- آخه یعنی دیگه بابا و مامان رو ببینم؟... یعنی دیگه اونا رو ببینم؟

حالا دیگر جنازه ها را با تابوتهای چوبی شان گذاشته بودند روی زمین و آمبولانسها رفته بودند. همراه زنها یواش یواش رفتم نزدیک

پدر و مادرم و دیگر نفهمیدم که چطور خودم را انداختم روی تابوتها.
- می خوام ببینمشون... کاشکی من هم باهاتون اومده بودم... من

رو

هم با خودتون ببرین... گلوله گلوله اشک می ریختم و دستهایم دنبال
جایی می گشت که بتواند از آنجا در تابوت را باز کند. یکهو صدای
دایی را شنیدم که گفت: «جنازه ها رو توی نایلون پیچیدن.
زخمهاشون جوری نیست که تو تحمل دیدن داشته باشی. اگه حال تو
خراب بشه، بچه ها داغ یتیمی رو چه جوری تحمل کنن؟... فکر کن
اگه بابا زنده بود، الان دوست داشت که تو چه کاری بکنی؟

دستهام هر کدام روی یکی از تابوتها بود. بی اختیار هق هق
می زدم. آنقدر مشتهایم را فشار داده بودم که ناخنهایم کف دستم را
خون انداخته بود.

آرام آرام از حال رفتم. نفهمیدم چطور صبح شد.

مویه

نفهمیدم آن شب چطور گذشت. از روز بعدش هم چیز زیادی یادم نیست. تب داشتم. فکرهای عجیب و غریب و درهم و برهمی از ذهنم می گذشت. همه چیز برایم کش آمده بود. آدمها و اشیا را خیلی دور از خودم می دیدم. کمی که حالم جا می آمد، اشکهایم آرام آرام سر از زیر می شد.

اولین بار بود که با آن احساس خاص گریه می کردم. وقتی آرام می شدم و اشکهایم قطع می شد، احساس می کردم که دارم به خودم ظلم می کنم؛ به خاطر اینکه تنهایی ام گریه دار است و من بیخود ساکت نشسته ام. حس عجیبی بود. بیشتر به خاطر خودم و بچه ها گریه می کردم تا پدر و مادرم. البته گاهی اینطور بود. این مال گریه های آرام بود. اما وقتی به بدنهای پاره پاره آنها فکر می کردم نمی توانستم جیغ نکشم.

گاهی چیزی مثل حس دلخوری در وجودم پیدا می شد. دلخوری از پدر و مادرم. مثل اینکه رفتنشان خیلی بی رحمانه باشد و ما را رها کرده باشند. بعد به خاطر این فکرها از خودم بدم می آمد. خلاصه اینکه نفهمیدم وقتی کسی عزیزی را از دست می دهد، همه گریه هایش از يك جنس نیستند و علتشان هم با هم فرق می کند. چیزهایی که از آن روز یادم هست خیلی مبهم و پیچ در پیچ است. صبح که شد، چند نفر از قوم و خویشهای بابا از کرکر آمدند و در میان همان گریه ها و تسلیت گفتنهایشان، گفتند که آمده ایم جنازه مش قاسم را ببریم.

– صلاح نمی دانیم که مش قاسم را توی خاک غریب بگذاریم. اجازه بدید ببریم پیش پدر و مادر و کس و کارش دفن کنیم.

– خاک غریب چیه عمو جان؟! ... خاک، خاک خداست. همه جا خاک خداست. از اون گذشته. زنش اینجاست. بچه هاش اینجا هستن.

کار بالا گرفت. آنها می خواستند بابا را ببرند و روی این کار

اصرار داشتند. حرفها به جایی نرسید و دعوا به پاسگاه رسید. رئیس پاسگاه گفته بود: «اولاً مواظب باشید احترام شهید از دست نره... دوماً ما نمی‌تونیم دخالت کنیم. کرکری‌ها قوم و خویش مش قاسم هستن و فیروزآبادی‌ها هم قوم و خویش... خودتون مسأله رویه جوری حل کنید.»

دایی هم گفته بود: «به خاطر احترام شهید ما حرفی نداریم. همه جا خاک خداس.»

وقتی تابوت بابا را می‌بردند، باز هم باران گرفت. از این طرف تابوت مامان روی دستها بلند شد و زنها مویه گرفتند. راه قبرستان زیاد دور نبود. دستها بالا می‌رفت و روی صورتها فرود می‌آمد.

مددکار

هنوز روز چهارم نرسیده بود که چند نفر از بنیاد شهید آمدند خانه مان. یکی - دو تا از مردها رفتند سراغ دایی و دو تا خانم هم آمد توی اتاق ما.

- من مددکار بنیاد شهید هستم. شنیده ام شما يك خواهر بزرگتر هم دارید.

- بله... ازدواج کرده... برای چهارم دوباره می یاد.

- من رو هم خواهر بزرگ خودتون بدونید. من خودم همسر شهید هستم.

این را گفت و در کیفش را باز کرد. عکس شوهرش را نشانم داد. جوانی بود که انگار به يك جای دور خیره شده بود.

بلند شدم تا برای الهام که مریض شده بود، کمی آب قند درست کنم. توی رختخواب خوابیده بود و آرام لبهایش را باز و بسته می کرد. یکهو خانم مددکار زد زیر گریه و گفت: «سمیرا جون خدا بهت صبر و استقامت بده... این بچه هارو تو باید بزرگ کنی. باید درس بخونن، دانشگاه برن، ازدواج کنن...»

زنی که همراهش بود، آرامش کرد. یعنی توی چشمهایش خیره شد که: «ما اومدیم اینجا که اینهارو آروم کنیم یا خودمون گریه کنیم؟» خانم مددکار در جواب چشمهای پرسشگر همکارش گفت: «به خدا تا امروز مورد اینجوری ندیده بودم.»

چند لحظه ای اتاق ساکت شد. بعد خانم مددکار از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «يك راه خیلی سخت و طولانی رو باید طی کنی. ولی نگران نباش. خدا هست. من هم خواهرت هستم. کمکت می کنم.»

من بالای سر الهام نشسته بودم و پیشانی اش را نوازش می کردم. دوست داشتم حرف بزنم. تا آن روز همه آمده بودند برای امیدوار کردن، برای دلگرم کردن، برای سفارش کردن. دیگر خوشم نمی آمد که همه گوینده باشند و من شنونده. حالا انگار من باید به آنها

دلگرمی می دادم که زیاد نگران زندگی ما نباشند. آنها باید می فهمیدند که من متوجه سختی و طولانی بودن راه شده ام و تصمیم خودم را برای مقاومت کردن، گرفته ام.

همان جور که دستم آرام روی پیشانی الهام بود، لبخندی زدم و گفتم: «این الهام از بچگی من رو خیلی دوست داشت. مادرم شیرش خشک شده بود. این بود که من همیشه بر اش شیر خشک درست می کردم و نگهش می داشتم. کم کم جوری شد که به من عادت کرد. يك لحظه از من جدا نمی شد. اگر پیشم بود، حتماً باید دستش رو می گذاشت روی زانوم. خدا می دونست که این بچه شیرخوره، می خواد بی مادر بشه. این بود که رابطه ما رو اینجوری کرد. من از بچگی مسؤولیت پذیر بودم. بابام می گفت شماها باید در هر شرایطی درس بخونین. حالا هم همه اینا باید درس بخونن. پسر و دختر نداره.»

خانم مددکار با لبخند به دوستش نگاه کرد و گفت: «بابا این خودش یه پا مددکاره!»

موقع رفتن گفت: «باید بیایید بنیاد. یه مقدار کارهای اداری هست که باید انجام بشه.»

بعد به دوستش گفت: «امروز بار بزرگی از روی دوشم برداشته شد.»

قیم

نشستم و حسابی با خودم فکر کردم:

- اینجا توی خونه دایی غیر از ما، هفت هشت تا بچه قد و نیم قد دیگه هم هست. دایی هم که از این زنش پسر دار نشده و حتماً یه زن دیگه می گیره. کشت و کارش هم که دیمه و حساب و کتاب نداره. این همه بچه، امکان نداره توشون دعوا و حسودی و اینجور چیزا نشه... اینجا زندگی خیلی سخته. مخصوصاً برای بچه های کوچیکتر. بالاخره ما به زندگی شهری عادت داریم. گرما، سرما، گل و شل. یه دونه دکتر خوب پیدا نمی شه. یه دونه حموم درست و حسابی و تر تمیز نداره. از این طرف اگه خواهر بزرگترم بالای سرمون باشه، بهتره. بالاخره اون خیلی چیزها رو بلده که ما بلد نیستیم. ما باید بریم شهر. باید بریم. همه به من تکیه کردن. من هم باید یکی رو داشته باشم که بهش تکیه کنم. اینجا دبیرستان هم نداره. هیچی نداره. آدم اینجا دق می کنه.

روز موعود همراه دایی راه افتادیم طرف بنیاد شهید. دایی بو برده بود که من دل خوشی از ماندن توی روستا ندارم و نمی خواهم زیر بار بروم. این بود که با مهربانی شروع کرد به حرف زدن. من هم خجالت کشیدم چیزی بگویم.

توی بنیاد شهید سؤالهای زیادی از من و دایی پرسیدند و فرمهای زیادی دادند تا پر کنیم. از اینکه می دیدم جزئیات زندگی ما اینقدر برایشان مهم است، دلگرم شده بودم. بالاخره نوبت به بحث سرپرستی ما رسید.

مسئول بنیاد شهید که خودش جانباز بود و يك دستش از مچ قطع شده بود، گفت: «دخترم، شما هنوز هجده سالت نشده. از نظر قانونی، يك نفر باید قیم شما و بچه ها باشد.»

سرم را انداختم پایین و گفتم: «خودم!»

- عرض کردم که دخترم شما بعد از هجده سالگی می توانی قیم

باشی.

- پس خواهر بزرگم.

دایی با دلخوری نگاهم کرد و بعد با دست چشماهایش را مالید. انگار از این حرف من کلافه شده بود. مسؤل بنیاد شهید متوجه جریان شد و گفت: «فعلاً این مسئله رو قطعی نمی کنیم. شما باید با اعضای خانواده مشورت کنید.»

دایی توی راه ساکت بود. وقتی رسیدیم خانه، با خواهر بزرگم - که برای چهلّم آمده بود فیروز آباد - صحبت کردم. او موافق بود که ما با آنها توی خرم آباد زندگی کنیم.

وقتی دایی متوجه شد که ما چرا جدی است و من دوست دارم يك جورى وضعیت را عوض کنم، يك روز آمد توی اتاق ما و دو زانو نشست يك گوشه. دو زانو نشستش به این معنی بود که از ما دلخور است. برایش چای گذاشتم و خودم را به نگاه کردن دفترچه مشق بچه ها مشغول کردم.

- به من نگاه کن دختر.

- بفرما دایی.

- شنیدم خواستی داییت رو سنگ روی یخ کنی؟

- خدا نکنه...

- چرا دیگه... می خوامی خونه داییت رو ول کنی و بری خونه خواهرت، نمی گی داماتون نامحرمه؟

- خب خونه خواهرمه.

- باشه... مگه هفت هشت تا دختر می تونن تو خونه نامحرم

زندگی کنن؟... اینجوری می خواستی برای بچه ها مادری کنی؟

بدجوری خجالت کشیدم. متوجه منظور دایی بودم؛ اما آنجا ماندن هم خیلی سخت بود.

- دایی جان، شما از هیچ کاری برای ما دریغ نکردید؛ ولی

خودتون هفت هشت تا دختر دارید... اینجوری هم سخته.

- می دونم اینجا هم براتون سخته؛ ولی درست می شه. توی

تصمیم گرفتن، شتاب نکن. دایی به استکان چای نگاه می کرد. دلخوری اش اجازه نمی داد که چای را بردارد و بخورد. کم کم می خواست بلند شود و برود. من گفتم: «ما هر کاری بکنیم با اجازه شما می کنیم.»

دایی لبخند زد و دستش رفت به طرف استکان چای قرار شد ما به يك خانه آن طرفتر، یعنی به خانه دایی کوچکم اثاث کشی کنیم؛ اما من هنوز اصرار داشتم که خودم یا خواهر بزرگم قیم خانواده باشیم.

روستا

خانه دایی کوچکم برای ما راحت تر بود. هم اتاقهای بیشتری داشت و هم بچه های کمتر و کوچکتر. با خانه دایی بزرگم هم فاصله ای نداشت. اثاث کشی که انجام شد، باز چند نفر از بنیاد شهید آمدند و گفتند که ما باید هر چه زودتر قیم خودمان را معرفی کنیم. من هم هنوز سر حرف خودم بودم و داستان تا شش ماه طول کشید. راستش فکر می کردم اگر خودم قیم خانواده باشم، کارها راحتتر انجام می شود، فکر می کردم ممکن است اگر کس دیگری قیم ما باشد، ممکن است به خاطر حال و هوای روستا، بعضی از ما توی درس خواندن و دانشگاه رفتن دچار مشکل شویم. احساس می کردم شاید لازم باشد، بعضی وقتها ما به جاهای دیگری کوچ کنیم و اگر اختیارمان دست کس دیگری باشد، دست و پیمان بسته می شود. بعد از شش ماه، با همه پادرمیانی هایی که فامیل و مددکارهای بنیاد شهید کردند، به نتیجه ای نرسیدیم. بنابراین حکم کردند که باید برای روشن شدن تکلیف، به بنیاد شهید تهران برویم. يك روز هم مسؤول بنیاد شهید «الشتر» و يك مددکار با يك پاترول آمدند دنبالمان تا راهی سفر شویم. من اول قضیه را جدی نگرفتم. فکر کردم نقشه ای در کار است و می خواهند از من زهر چشم بگیرند. فکر کردم آمدن پاترول و داستان تهران و این حرفها به خاطر این است که من بترسم و رضایت بدهم. گفتم حتماً می خواهند مرا به خاطر احتمال جدا شدن از بچه ها، بترسانند.

بالاخره بچه ها را آماده کردم و همراه دایی بزرگم سوار پاترول شدیم. هنوز داستان را باور نکرده بودم و حتی تا خرم آباد هم توی دلم می گفتم: «فکر کرده اند من خیلی ساده ام. می خوان گولم بزنن.» اما وقتی خرم آباد را رد کردیم، فهمیدم که موضوع جدی است و سفر درازی را در پیش داریم.

وقتی به تهران رسیدیم، هوا خیلی گرم بود. بچه ها از شلوغی خیابانها و بزرگی شهر تعجب کرده بودند. دایی ما این ساختمان و

آن ساختمان را نشانمان می داد و مثلاً می گفت: «این وزارت کشاورزی یه... اینجا کاخ شاه بود...»

ما را مستقیم به بیت الزهرا بردند که جای بزرگی شبیه يك هتل بود. غیر از ما خیلی های دیگر هم آنجا بودند که البته همه شان خانواده شهید بودند. هر کدام هم برای کاری به تهران آمده بودند. یکی برای درمان، یکی برای کارهای اداری، یکی برای ثبت نام دانشگاه و چیزهای دیگر.

به ما گفتند: «باید توی نوبت بمونید. خیلی خانواده ها توی نوبت هستن تا مشکشون برطرف بشه.»

سه چهار روزی توی بیت الزهرا بودیم. سه چهار روزی که خیلی سخت گذشت. چون که امین و دایی از ما جدا و توی قسمت مردانه بودند. ما دخترها هم توی دو تا اتاق تقسیم شده بودیم. خلاصه همه بی حال و ناراحت، غربت زده بودیم.

مسئولان بنیاد شهید وقتی بیشتر با ما آشنا شدند و مشکلاتمان را فهمیدند، يك اتاق هفت نفره بهمان دادند و رسیدگی را بیشتر کردند. وقتی دور هم جمع شدیم، کم کم حالمان بهتر شد.

روز موعود رسید و جلسه رسیدگی به مشکل ما تشکیل شد. کسی که مسئول این کار بود، قیافه مهربان و رنج دیده ای داشت. با دقت به تك تك ما نگاه کرد و همان موقع فرستاد برای الهام يك عروسك بزرگ و خوشگل خریدند تا سرش گرم شود و بهانه نگیرد. بعد گفت: «ببین دخترم، برای ما فرقی نمی کنه که شما خودتون قیم باشی یا داییت... اما تو هنوز نوجونی و افکارت یه کمی رؤیایی و بلندپروازانه است. برای شما که حتی يك برادر هفده هجده ساله هم ندارید، الان امنیت مهم ترین مسئلهست. اگر شما با داییتون مسئله رو حل نکنید، مجبور می شیم همین جا نگهدون داریم. زندگی کردن توی اینجا هم خیلی سخته. درسته که بنیاد شهیده. درسته که بچه های شهدا مثل تخم چشم ما می مونن. اما خانواده و فامیل یه چیز دیگه ای یه. اگر اینجا بمونید، اولین ضربه ای که

بهتون می خوره، اینه که برادرتون ازتون جدا می شه و می ره توی قسمت مردونه. بعد دخترها هم هر کدوم می رن توی گروه سنی خودشون. کاملاً از هم جدا می شنید و فقط بعضی وقتها می تونید همدیگه رو ببینید. کم کم رابطه تون سرد می شه. فکر این چیزها رو نمی کنی؟»

کمی توی دلم خالی شد. البته می دانستم که برای راضی کردن من دارد يك خرده مشکلات آنجا را بزرگ جلوه می دهد؛ اما من از نصف آن چیزی هم که شنیده بودم، وحشت داشتم.

آن آقا وقتی دید که نرم شده ام و دارم دل دل می کنم، گفت: «خودم قول می دم وقتی هجده سالت شد، قیم خانواده بشی.»
 نمی دانم چطور رویم شد؛ اما به هر حال دختر یکدنده ای بودم. گفتم: «باید قسم بخورید!»

آن آقا کمی جا خورد؛ اما موضوع را با خنده رفع و رجوع کرد و با خنده گفت: «به روح شهدا قسم که اگه زنده بودم و اینجا بودم، نمی دارم تو ناراضی باشی.»

حالا باید آماده برگشتن می شدیم. شکل قطعی زندگی جدید ما روشن شده بود. ما باید حالا حالاها توی روستا می ماندیم. باید به روستا عادت می کردیم. باید خودمان را برای سازگاری با محیط آماده می کردیم. دایی هنوز دلخور بود. رفتارش نشان می داد. البته خیلی نرم و تودار. من دستش را بوسیدم. حالا حداقل تا يك مدتی او حکم پدر ما را داشت.

غربت

اولین و بدترین احساسمان، احساس غربت بود. احساس غربت و اسارت در يك زندان كوچك به اسم روستا. روستایی که وسط دشت، لای چند تا تپه قرار گرفته بود. روستایی که فقط چند خانه بود که شبها نور چراغهایشان در دل تاریکی سوسو می زد و بعد از چراغ آخرین خانه روستا، دیگر دشت تاریک بود و زوزه شغالها و گرگها. روستایی که چند خانه و يك مسجد و دو تا مغازه و يك حمام بود. این برای ما بچه های شهرنشین خیلی کم بود و حکم يك قفس را داشت.

از این طرف رابطه ما هنوز با دایی بزرگم و خانواده اش سرد بود. چیزی بین ما و آنها را گرفته بود که با وجود محبت زیاد آنها و احترام زیاد ما، از بین نمی رفت. نوعی حس غریبگی که به خاطر شش ماه کشمکش بر سر مسأله قیم و این چیزها به وجود آمده بود. این سردی به بچه های کوچکتر هم منتقل شده بود و بین آنها گاهی به صورت دعوا و زد و خورد درمی آمد. ما حتی هنوز برای ساعت خواب هم مشکل داشتیم و زندگی کشاورزی خانواده دایی، به ما اجازه نمی داد که تا دیروقت بیدار بمانیم. بعضی وقتها دایی مجبور می شد برای خواباندن ما، کنتور برق را قطع کند.

دخترهایی که مدرسه راهنمایی می رفتند، توی مدرسه رفتن مشکل داشتند. آخر مدرسه های فیروزآباد آن موقع هنوز مختلط بود و بچه ها خجالت می کشیدند به مدرسه مختلط بروند. برای دبیرستان رفتن من و فریده هم که هر دو اول دبیرستان بودیم، مدرسه ای وجود نداشت.

گاهی وقتها آنقدر دلنتگ می شدم که آرزوی مرگ می کردم؛ اما همیشه جلوی بچه ها خودم را سر پا نگاه می داشتم. گاهی لحظه شهادت بابا و مامان را پیش خودم مجسم می کردم و صدای رادیو بابا را می شنیدم که بعد از انفجار دیگر به گوش نمی رسید. همیشه مطمئن بودم که رادیوی بابا در آخرین لحظه روشن بوده است.

وقتی تنهایی و غربت و نگرانی درباره آینده به مغزم فشار

می آورد، چادرم را می کشیدم سرم و سربالایی کوچه را می رفتم بالا. بعد تپه کاج را می گذراندم و دوان دوان می رفتم سر قبر مادر. هر وقت قبر مادر را می دیدم، گریه ام می گرفت. هم برای مادر و هم برای بابا که حالا باز تنها و دور از همه ما خوابیده بود. مثل آن وقتها که می رفت جبهه و پیش ما نبود.

خوب که گریه هایم را می کردم و سبک می شدم، می نشستم و خیلی جدی با هر دوشان درددل می کردم. کم کم یاد گرفتم که سر نماز هم با خدا درد دل کنم. و بعد فهمیدم که وقتی آدم با خدا درددل می کند، حتماً نتیجه می گیرد و کمترین نتیجه اش این است که آدم کارهایش را با امید انجام می دهد.

من و فریده سال اول دبیرستان را متفرقه امتحان دادیم. داشتم یاد می گرفتم که در برابر طوفان بایستم. از تنهایی آن دوره، خاطرات تلخ و گاه خنده داری بر ایام مانده است.

دایی می گفت که اگر شما دوست دارید، من می توانم شبها بیایم توی اتاق شما بخوابم تا نترسید. آخر می دانست که چند تا بچه شهری از صداهای عجیب و غریب شبهای روستا می ترسند. با این حال من گفتم: «نه بالاخره عادت می کنیم.» چون که نمی خواستم بچه ها وابسته به چیزهایی بار بیایند که ممکن است خیلی موقتی باشد.

به هر حال شبها رختخوابها را جوری می انداختیم که همه سرها به هم نزدیک باشد تا هیچ کدام از بچه ها نترسند. به خاطر همین، تقریباً به صورت يك دایره بزرگ - که مرکزش سرهای ما بود - می خوابیدیم. يك شب، حدود نیمه شب بود که من با صدای مشکوکی از خواب بیدار شدم. وقتی کمی هوشیار شدم، احساس کردم که صدای به هم خوردن در می آید. آنقدر ترسیدم که خواستم جیغ بزنم؛ اما فکر کردم که اگر من جیغ بزنم، بقیه بچه ها حتماً باید از ترس سخته کنند. دیگر مدت زیادی بود که من به خاطر خودم زنده نیستم و کوچکترین حرف و کوچکترین رفتارم به همه بچه ها مربوط می شود. خلاصه چند تا از بچه ها را بیدار کردم و گفتم:

«ساکت باشید و اصلاً سر و صدا نکنید. مثل اینکه دزد آمده!»

- اِهه!... اینجا که دزد نداره!

- پس چی داره؟

- روح و جن و از این چیزا!

هر چهار نفرمان آب دهنمان را قورت دادیم. دختر خاله ام - که آن شب آنجا بود - گفت: «باید همه بچه ها را بیدار کنیم.»

بدون اینکه بپرسم برای چه، همه بچه ها را بیدار کردم.

- دزد آمده!

هیچ کدامان جرأت نداشتیم که از جایمان تکان بخوریم و چسبیده بودیم به هم، بچه ها یواش یواش مرا صدا می کردند، همه مان تصمیم گرفتیم که برویم طرف در اتاق؛ اما عقب عقب رفتیم و چسبیدیم به دیوار.

- آجی... من می ترسم!

- ساکت باشید. باید همگی با هم دایی رو صدا کنیم. آن وقت دایی بیدار می شه و می یاد نجاتمون می ده.

شروع کردیم به هوار زدن: «دایی... دایی... دایی...»

هیچ صدایی نیامد. دایی - بنده خدا - آنقدر خسته بود که حتی با هوار کشیدن ما هم بیدار نمی شد.

- چکار کنیم؟... دایی بیدار نمی شه!

تصمیم گرفتیم هر چه دم دستمان است برداریم و بکوبیم به در آهنی اتاق تا دایی بیدار شود. شروع کردیم. صداهای وحشتناکی از در آهنی بلند شد. لیوان و پارچ و قابلمه بود که می خورد به در آهنی و صدایش توی سکوت شب می پیچید.

دایی و زن دایی و چند تا از بچه ها سراسیمه آمدند و لامپ حیاط را روشن کردند.

- یا امام زمان... چه خبر شده؟

- شما توی حیاط دزد ندیدید؟

- نه!

- جن چی؟

دایی يك خرده سرش را خاراند. بعد رفت و همه جا را گشت. توی انباری و مرغدانی و حمام و همه جا را. اما هیچ چیز پیدا نکرد.

- خیالاتی شده اید.

- به خدا صدا می آمد.

- خب، لامپ را خاموش می کنیم تا ببینیم چه صدایی می آید.

لامپ اتاق را خاموش کردیم و نشستیم. دوباره صدا به هم خوردن در آمد.

دایی از جا بلند شد و گفت: «باد می زنه به در، صدا می ده.

بگیرید بخوابید!»

یکی از دشمنان دیگر ما در روستا موش بود!

موش!

کلمه وحشتناکی بود. مخصوصاً موشهای بزرگ روستا که به هیچ چیز رحم نمی کردند و حتی مردم می گفتند که چند سال پیش يك بچه شیرخواره را خورده اند!

من توی خرم آباد فقط يك بار موش دیده بودم. یادم هست بابا برای گرفتن آن موش، تمام خانه را زیر و رو کرد تا بالاخره به دامش انداخت.

حالا گاهی وقتها که می دیدم که موشها آزادانه توی خانه روستایی مان رفت و آمد دارند، دلم بدجوری می گرفت و جای خالی بابا و سایه حمایتش را احساس می کردم.

گاهی وقتها که موش تو حیاط می آمد، دیگر ما شب، خواب راحتی نداشتیم. در اتاق را می بستیم و پشتش هم کلی خرت و پرت می گذاشتیم که يك وقت باز نشود. بعد با هر صدای خش خشی از جا می پریدیم و بقیه را بیدار می کردیم.

- موش... موش!

اگر خش خش ادامه پیدا می کرد، آنقدر سر و صدا راه می انداختیم که دایی و زن دایی می آمدند و حتی گاهی موش را می گرفتند. البته

این فقط برای دلگرمی ما بود؛ چون ما می دانستیم که با گرفتن يك موش، داستان موشهای روستا تمام نمی شود. هنوز هم موش یکی از مشکلات بزرگ خانواده علی نژاد است!

يك شب هم رختخوابم را انداخته بودم پای پنجره و زیر نور مهتاب به آینده فکر می کردم. همه بچه ها خواب بودند و من از اینکه می دیدم آنقدر راحت و آرام خوابیده اند و هیچ کدام توی خواب حرف نمی زنند و دندان قروچه نمی کنند، احساس رضایت می کردم. یکهو دیدم يك چیز سایه مانند، پشت شیشه های مشجر پنجره، حرکت می کند. آنقدر ترسیدم که صدایم در نمی آمد و قدرت حرکت کردن نداشتم. اول خواستم لحاف را بکشم روی سرم و خودم را مجبور به خواب کنم؛ اما وقتی این کار را کردم، ده برابر بیشتر ترسیدم. کم کم یکی از بچه ها را بیدار کردم که فکر می کنم پروانه بود.

پروانه گفت: «برق رو روشن کن!»
از شجاعت پروانه تعجب کردم.

وقتی برق را روشن کردم، متوجه شدیم که آن شبخ ترسناک، چیزی جز يك چادر نیست که آن را روی بند انداخته اند تا خشک شود!

يك دختر شانزده ساله

باید شما هم يك دختره پانزده شانزده ساله باشید و مجبور شوید که هفته ای دو بار هفت نفر را بشوید، تا متوجه شوید که وقتی من حرف از «خستگی بعد از حمام» می زنم، منظورم چیست!

آن موقع هنوز مردم فیروزآباد توی خانه هایشان حمام نداشتند. برای شستشو باید به حمام عمومی روستا می رفتیم که چندان دلچسب نبود. یادم هست دفعه اول همه مان از آن حمام ترسیدیم. حمامی که چند متر زیرزمین بود. چیزی مثل يك دخمه قدیمی، با دیوارهای شکم داده و سقف کوتاه. تنگ و تاریک و اسرارآمیز. و البته پر از بخار بیشتر آدم را یاد مرده شوی خانه می انداخت تا حمام! البته کم کم به خود حمام عادت کردیم اما شستن یا نظارت بر شستشوی کامل و بی عیب و نقص هفت تا بچه، کار کشنده ای بود. توی آن حمام داغ و سوزان، آدم حتی از شستن خودش يك نفر هم خسته می شد. دیده بودم کسانی را که نصف تنشان را می شستند و بعد مشغول استراحت و خورد و خوراک می شدند تا به نصف دیگر برسند! اما من وقت زیادی نداشتم. فشار این کار آنقدر زیاد بود که گاهی از حال می رفتم که البته به خاطر کمبود هوا در حمام هم بود. البته کم کم زندهای فامیل یا آشناها به این فکر افتادند که توی حمام کمک کنند و یکی دو تا از بچه ها را بشویند.

از این طرف شستشوی رخت و لباس هم کار آسانی نبود و کم کم باید به آن عادت می کردم. زمستانهای فیروزآباد خیلی سخت و سرد است و من باید توی آن سرما آن همه لباس را توی طشت می شستم. گاهی مجبور می شدم برای استفاده از شیر آب، روی آن آب جوش بریزم تا یخش باز شود.

کم کم متوجه شدم که زندگی ما فقط با کار زیاد من نمی چرخد. چون به هر حال من يك نفر بودم و بیشتر از يك نفر انرژی نداشتم. این بود که رفته رفته فهمیدم باید به فکر مدیریت خانواده باشم و به هر کدام از بچه ها کاری را بسپارم. حتی کارهای خیلی کوچک و

پیش پا افتاده. این باعث می شد که هم آنها از همان سن پایین
مسئولیت پذیر باشند و هم من با انجام کارهای کوچک و بزرگ
دست ندهم و بتوانم به کارهای عمده
بپردازم.

هر شب قبل از خواب برای کارهای فردا برنامه ریزی می کردم.

جدایی

وقتی لیلا و پروانه به سن دبیرستان رسیدند، زنگ جدایی در خانه به صدا درآمد. فیروز آباد دبیرستان نداشت و خودم هم درس را به صورت متفرقه ادامه داده بودم. آنها برای ادامه تحصیل باید به خرم آباد یا الشتر می رفتند و البته الشتر را که خیلی نزدیکتر بود برای این کار انتخاب کردیم. با کمک دایی، برای لیلا و پروانه توی الشتر اتاقی گرفتیم تا مجبور نباشند هر روز این راه طولانی و سخت را بروند و بیایند. این رفت و آمد هم خسته کننده بود و به درس آنها لطمه می زد و هم هزینه زیادی داشت. حالا بگذریم از مشکلاتی مثل نیامدن ماشین یا خراب شدن آن و این چیزها.

یکی از بخشهای تلخ خاطرات من، زندگی لیلا و پروانه در الشتر است. به جز دوری و نگرانی و اینجور چیزها، بزرگترین مشکل آنها بی پولی بود. ما درآمدی جز پول ماهانه بنیاد شهید نداشتیم. دایی ها هم اگر می توانستند شکم بچه های خودشان را سیر کنند، هنر کرده بودند، جنگ بود و کارها رونقی نداشت. کشت و کار دیم هم حساب و کتابی نداشت.

لیلا و پروانه، آنجور که بعدها خودشان تعریف می کردند، شرایط سختی داشتند. من به هر کدام از آنها هفته ای دویست تومان می دادم که با این پول تمام چاله چوله ها را پر می کردند. شبهای زیادی آنها با سیب زمینی یا نان خالی شکم خودشان را سیر می کردند و بارها اتفاق می افتاد که سر کلاس از حال می رفتند. زمان جنگ بود و از بنیاد هم نمی شد توقع زیادی داشت.

الان که گاهی می نشینیم و این خاطرات را برای همدیگر تعریف می کنیم، همگی می خندیم. خنده به خاطر اینکه آن روزها گذشته است و حالا وضع بهتری داریم و اصلاً خنده به خاطر اینکه هر خاطره تلخی بالاخره يك جاهاى خنده دارى هم دارد؛ اما من احساس می کنم که همه این خنده ها تلخ است. وقتی لیلا و پروانه یا هر کدام از بچه ها را توی ذهنم گرسنه فرض می کنم، چیزی توی قلبم

می سوزد.

با این حال متوجه شده بودم که نباید احساساتی باشم. زندگی ما آنقدر سخت بود که جایی برای احساساتی بودن وجود نداشت. اگر اسیر احساسات می شدم، قافیه را می باختم و سکان زندگی از دستم خارج می شد.

گرسنگی وجود داشت. حداقل گاهی. من به عنوان مدیر خانواده فهمیده بودم تنها کاری که می توانم بکنم، این است که کاری کنم گرسنگی بین همه به صورت مساوی تقسیم شود. البته هوای کوچکترها را داشتم؛ اما آنها هم به اندازه ظرفیت خودشان باید از این سهمیه برخوردار می شدند. در مورد پوشاک و سر و لباس هم وضع از این قرار بود که هر بچه بزرگتر باید لباسش را به بچه کوچکتر می داد و لباس بچه بزرگتر از خودش را می گرفت.

دوست دارم این را هم بگویم که من نگذاشتم زندگی مان با وجود تمام سختی ها و سخت گیری های من، تبدیل به يك اسارتگاه با اعمال شاقه بشود. دوست داشتم زندگی باصفایی داشته باشیم. دوست نداشتم بچه ها حس کنند که چیزی به اسم خانواده ندارند و در يك پرورشگاه كوچك ایتام زندگی می کنند. به خاطر همین گاهی وقتها هم بهشان سور می دادم. خورد و خوراکی جور می کردیم و اگر دایی اینها اجازه می دادند، تا دیروقت بیدار می ماندیم. البته بچه ها خبر نداشتند که همین ولخرجی های ظاهری هم از روی برنامه است!

بهانه

یکی - دو سال که از شهادت پدر و مادرم گذشت، برایم خواستگار آمد.

خیلی ناگهانی و بدون هیچ زمینه قبلی. اولین عکس العمل من عصبانیت و پرخاشگری بود. مثلاً در را به هم کوبیدن و غذا نخوردن و با بچه ها دعوا کردن؛ اما با کمال تعجب احساس کردم که این رفتار من برای زن دایی ام کاملاً طبیعی به نظر می رسد. حتی یادم هست که با خنده گفتم: «همه اولش داد و بیداد می کنن!»

از نظر دایی هم آمدن خواستگار خیلی طبیعی بود و طبیعی تر از آن

اینکه من قبول کنم و عروس شوم!

اما جواب قاطعانه من این بود: «نه!»

- چرا؟! ... پسر خوبه... دستش به کاره... نماز هم می خونه.

از اینکه ماجرا اینقدر برای همه عادی و طبیعی بود، وحشت برم داشت. یعنی من باید ازدواج می کردم؟! ... باید بچه ها را به حال خودشان رها می کردم؟! ... بچه ها يك بار دیگر باید پدر و مادرشان را از دست می دادند؟

باهوش دخترانه ام متوجه شدم که برای خلاصی فقط يك راه وجود دارد: اینکه بگویم از طرف خوشم نیامده است.

دو - سه تا خواستگار را اینجوری رد کردم؛ اما کم کم داشت این خطر به وجود می آمد که فامیل فکر کنند خودم را حوری و پری می دانم و حاضر به ازدواج به آدمهای معمولی نیستم!

گذشت و گذشت و من به صورت متفرقه دیپلم را هم گرفتم. دیگر نمی توانستم روی خواستگارها عیب بگذارم. باید اصل مطلب را می گفتم.

- من نمی توانم ازدواج کنم. این بچه ها باید درس بخوانند. باید سر

و سامان بگیرند. دانشگاه بروند. ازدواج کنند.
اما با این حرفها نمی شد در برابر حرف مردم مقاومت کرد. توی
روستا ازدواج نکردن دختر دم بخت معنی نداشت. یا اگر داشت معنی
خوبی نداشت.

- یعنی چی؟... مردم چی می گن؟... می گن حتماً دختره عیب و
علتی داره...

- مردم چی باید بگن؟... هفت هشت تا بچه رو ول کنم و برم دنبال
زندگی خودم؟

این بحثها ادامه داشت و خواستگارها هم گاه گذاری پیدایشان
می شد. کم کم احساس عجیبی در دل خودم هم جوانه می زد. بعضی
از خواستگارها از هر نظر مناسب بودن. آدم می توانست قبول کند
که طرف برای زندگی شریک خوبی است. این طوری بود که با
خودم خلوت می کردم و می دیدم سالهاست از ته دل برای کسی درد
دل نکرده ام. می دیدم کسی هست که به همه چیز بچه ها رسیدگی
کند؛ اما کسی نیست که پنهانی ترین حرفهای مرا بشنود. تنها بودم،
گاهی دلم عجیب می گرفت. کسی را برای تکیه کردن می خواستم.

اینطوری ها بود که جواب مردم را خوب می دادم اما جواب
قانع کننده ای برای خودم نداشتیم. با این حال هیچ وقت مقاومتم را از
دست ندادم. تعداد بچه ها آنقدر زیاد بود و آنقدر قد و نیم قد بودند که
یک نفر برای رسیدگی به آنها کم بود؛ چه برسد به اینکه من هم
ازدواج

می کردم و آنها را به حال خودشان وامی گذاشتم.

یاد گرفته بودم که از خودم چه جوری دفاع کنم.

- اگر به خاطر خرج و مخارج می گین که هم کمک خرج بنیاد
هست و هم حقوق معلمی خودم. بالاخره بخور و نمیری هست. اگر
به خاطر حرف مردم هم می گین، مطمئن باشید آگه من بچه ها رو
به حال خودشون ول کنم، مردم حرفهای بدتری می زنن.

خانم معلم

سال هفتاد استخدام آموزش و پرورش شدم. خانم معلم! دنیای تازه ای منتظرم بود. البته من با این دنیا چندان هم غریبه نبودم. بزرگ کردن هفت هشت بچه و رسیدگی به درس و مشقشان از من يك معلم خانگی ساخته بود!

داشتم خودم را آماده می کردم که يك معلم حرفه ای بشوم. بعضی وقتها به بخش شیرین داستان فکر می کردم که دوستی و ارتباط عاطفی با بچه ها بود و بعضی وقتها به بخش تلخ آن که احتمالاً دور شدن موقت از خواهرها و برادرها بود.

توی همین فکرها بودم که يك روز از طرف آموزش و پرورش بخش نامه ای به دستم رسید. در آن نامه از من تقاضا شده بود که مدیر مدرسه راهنمایی فیروزآباد بشوم.

- چی؟... مدیر مدرسه؟! مگر من می توانم؟... مدیر يك مدرسه بشوم؟ مسؤول آن همه بچه باشم و معلمها هم از من دستور بگیرند؟... حداقل بگذارند يك سال معلم باشم، بعد از این حرفها بزنند.

اما گویا چاره ای نبود. آنها يك مدیر می خواستند و من راهی جز قبول کردن نداشتم. بنابراین من بودم و مشکلات تازه.

مدرسه مورد نظر، تازه راه افتاده بود. به قول دایی، همه چیز صفر کیلومتر بود.

هم من تازه کار بودم و هم مدرسه تازه تأسیس بود. همه چیز باید از پایه شروع می شد و من باور نمی کردم که بتوانم از پس کار بر بیایم. به خاطر همین مدتی دچار بحران روحی شدم. احساس آدمی را داشتم که می خواهند به بیگاری ببرندش. یا احساس آدمی که بلد نیست آواز بخواند و مجبورش می کنند جلوی هزار نفر آدم، برود روی صحنه و شروع به خواندن کند!

به هر صورت کار شروع شد. من هم مدیر و هم مؤسس مدرسه

بودم. ضمناً ناظم و دفتردار و مسئول پرورشی هم خودم بودم! هفته ای چند بار باید از فیروزآباد به الشتر می رفتم تا در جریان تصمیمات اداره درباره مدرسه باشم و گزارش کارهای دفتری هم بدهم.

اما روز اول، روز دیگری بود. صبح که از خانه زدم بیرون، واقعاً نمی دانستم باید چکار کنم.

- یعنی من امروز مدیر مدرسه ام؟!!

نمی دانستم باید چکار کنم. منی که تا آن روز حتی يك روز تدریس هم نکرده بودم، باید به عنوان مدیر، وارد مدرسه می شدم. بکھو فکری به ذهنم رسید.

- فرض می کنم که دارم در يك فیلم بازی می کنم و نقشم، نقش مدیر است!

تا حدود زیادی آرام شدم و احساس کردم که به عنوان يك مدیر دارم

به سمت مدرسه می روم. وقتی وارد مدرسه شدم، بچه ها آرام آرام به صف شدن. نفهمیدم بچه ها این کار را از روی عادت انجام دادند یا یکی از معلمها ترتیب کار را داد.

رفتم روی سکو و با نام خدا سخنرانی اول سال تحصیلی را شروع کردم. هنوز دو سه جمله نگفته بودم که فیلم تمام شد و من يك مدیر واقعی شدم.

قهر و آشتی

از همان اول روی امین حساسیت داشتم و ریزه کاری های رفتارش را زیر نظر می گرفتم. علتش را هم درست نمی دانم. شاید به این علت که پسر بود و توی آن جمع دخترانه همه رفتارهایش به چشم می آمد. شاید هم از آنجا که به هر حال به عنوان مرد آینده این خانواده رویش حساب می کردم.

خلاصه اینجوری بود که همیشه حواسم به امین بود و کم کم این دقت تبدیل شده بود به یک جور رابطه حساس و شکننده عاطفی و اینطوری بود که بین من و امین بیشتر از همه بچه ها مراسم و آیینهای خاص قهر و آشتی برگزار می شد!

و این مراسم مخصوص قهر و آشتی آنقدر دیدنی و فراموش نکردنی بود که شاید باورتان نشود. قهر کردن با کسی که تحمل یک لحظه دوری اش را نداری، خیلی سخت است. و من نسبت به امین همین حال را داشتم. از آن طرف امین هم به صورت مقاومت ناپذیری مرا دوست داشت.

زمستان سال هفتاد و هفت را خوب یادم هست. یکی از آن زمستانهای سخت و سرد و تاریک. از آن زمستانهایی که معلوم نیست چرا حس غربت دامنگیر آدم می شود و آدم دوست دارد در آن عصرهای مه گرفته توی اتاق کنار بخاری بنشیند و به صدا پت پت شعله ها گوش دهد و در تنهایی خودش به دورترین و غبار گرفته ترین خاطره ها فکر کند. خلاصه شرایط برای انجام مراسم ویژه قهر آماده بود و من سر یک مسئله کوچک با امین قهر کردم. سکوت مطلق از لوازم اصلی این قهرها بود. بنابراین قهر با سکوت شروع شد. یکی دو روز اول امین مثل همیشه گیج گیج می زد. هنوز علت ماجرا را نفهمیده بود. من هم تا کام حرفی نمی زدم و اشکال کار همیشه همین بود. اصلاً مسئله قهر کردن یک نقص فنی دارد و آن همین است. اینکه نمی توانی اول توضیح بدهی برای چی ناراحت شده ای و آن وقت قهر را شروع می کنی... قهر

همیشه با سکوت شروع می شود. سکوت خالی از هر جور توضیح. و این طرف مقابل را گیج می کند. و این گیجی طرف مقابل برای آدم از هر چیزی آزاردهنده تر است. اشکال کار هم این است که تو برای رفع این گیجی هیچ کاری نمی توانی بکنی. چون اگر بخواهی سر حرف را باز کنی و توضیحی بدهی، قهر دیگر قهر نیست و تازه ممکن است بوی منت کشی به دماغش بخورد!

چند روزی گذشت و مرخصی امین تمام شد و خودش را برای رفتن به دانشگاهش که در تهران بود، آماده کرد. همه چیز در سکوت سردی فرو رفته بود و من احساس می کردم که حتی قارقار کلاغها هم یخ زده است.

اما حالا رسیدم به چیزی که از اول قصد داشتم برایتان تعریف کنم. بله، این بار به شدت از قهر کردن پشیمان شده بودم. با تَك تَك سلولهای بدنم دوست داشتم قبل از رفتن با امین حرف بزنم و بگویم و بخندم. احساس می کردم به محض اینکه پایش را از در خانه بیرون بگذارد، دلم برایش تنگ می شود. با این حال غرورم اجازه نداد حرفی بزنم و روی خوش نشان بدهم.

بالاخره امین به تهران رفت. يك شب بابا و مامان را خواب دیدم که دو نفری دارند امین را توی حوض آبتنی می دهند. دیگر بی تاب شدم؛ اما با این حال صبر کردم تا روال درس خواندنش توی دانشگاه به صورت طبیعی در بیاید و به اصطلاح آن ترم را جا بیفتد. بعد، يك شب تا صبح بیدار ماندم و نامه بلند بالایی برایش نوشتم. البته بماند که چندبار نوشتم و چند بار پاره کردم. نمی دانم چرا دوست نداشتم رد پای پشیمانی و احساساتی شدن یا دلتنگی در نامه ام دیده شود. اما چه خام بودم من! چرا که سرپای هر نامه ای بوی دلتنگی می دهد. به هر حال سعی کردم يك نامه پر از خشم و بسیار خشک و رسمی بنویسم و تا حدود زیادی هم موفق شدم. از بعضی کارها و رفتارهای امین ناراضی بودم و همه اینها را رُك پوست کنده برایش

نوشتم. وقتی نامه را توی صندوق پست انداختم، انگار چیزی که راه تنفسم را بسته بود، کنار رفت. نفسی کشیدم و به آسمان نگاه کردم که گرم تر از سابق به نظر می رسید.

دو هفته ای گذشت. آن موقع من در دبیرستان کار می کردم و سرم حسابی شلوغ بود. جریان نامه ای که فرستاده بودم، به خاطر تراکم کاری کاملاً فراموشم شده بود. انگار همان موقع که نامه را توی صندوق انداخته بودم، امین همه حرفهایم را شنیده بود و همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود.

توی دفتر دبیرستان نشسته بودم و با یکی از همکاران حرف می زدم. خانم مدیر جلو آمد و گفت: «خانم علی نژاد، از تهران برایتان يك بسته آمده.»

تعجب کردم و خوشحال شدم. شاید اولین باری بود که از تهران برایم بسته ای می رسید. کنجکاوی و شادی با هم قاتی شده بود و حس عجیبی برایم ساخته بود.

– گفت يك بسته، نه يك نامه!... یعنی توی این بسته چی است؟... کی آن را فرستاده؟ اینها را با خودم گفتم و بسته را گفتم. فرستنده امین بود چون که نشانی خوابگاه دانشگاه تهران را داشت.

همه معلمها داشتند نگاهم می کردند. همان جا بسته را باز کردم. حالا همه معلمها با شوخی و خنده اصرار می کردند که تندتر بازش کنم تا ببینند از تهران برایم چه چیزی فرستاده اند.

توی بسته، يك نامه و يك سالنامه پزشکی خیلی زیبا و وزین بود.

– برادرم فرستاده...

این را با يك جور افتخار گفتم و بعد برای خانم مدیر توضیح دادم که به مسایل پزشکی و اینجور چیزها علاقه دارم و این تقویم پزشکی خیلی به دردم می خورد. اطمینان دارم که خانم مدیر برق شادی را

توی چشمهایم دید. چون که گفت: «داداش یعنی همین دیگه!...»

توی راه خانه با خودم گفتم: «عجب زرنگی یه این امین... رگ

خوابم رو پیدا کرده! می دونه من به اطلاعات پزشکی علاقه دارم... تازه هفته زن و روز مادر هم هست.»

این ماجرا چیز عجیبی را برایم ثابت کرد. اگر یادتان باشد گفتم که آن قهر برایم با قهرهای دیگر تفاوت داشت و حسابی از کارم پشیمان شده بودم. یعنی نمی توانستم مراسم قهر را درست و حسابی تا آخرش ادامه دهم. هدیه و نامه ای که امین برایم فرستاد، نشان می داد که او هم در این مورد همین وضع را داشته است. خلاصه بیخود نگفته اند که دل به دل راه دارد.

حالا که نگاه می کنم، می بینم، مسیر طولانی بعد از شهادت پدر و مادرم پر از قهرها و آشتی های برادرانه و خواهرانه بوده است. انگار خداوند حتی قهر و آشتی را هم برای آرامش انسان آفریده است.

شقایق

یکی دو هفته پیش، یک روز صبح بلند شدم، جاده خاکی را گرفتم و پیاده تا کرکر رفتم. همه اهالی کرکر مرا می شناسند. به خاطر اینکه یا بچه هایشان شاگرد من بوده اند و یا مرا گاهی سر مزار بابا دیده اند. با یکی - دو نفری که به سمت صحرا می رفتند سلام و علیک کردم. هنوز آفتاب به وسط آسمان نرسیده بود. باد گرمی به پرچمهای سر مزار می خورد و تکانشان می داد.

تک و تک سنگهای صاف و برآقی دیده می شد که مال شهدا بود. گورستان کوچک کرکر آرامش عجیبی داشت.

گفتم: «بابا جون... خوب جایی برای خودت پیدا کردی ها!»
به کوههای دور دست نگاه کردم. یک لحظه احساس کردم که الان وارث تمام آرامش بابا هستم. او را دیدم: پای رادیوی قدیمی و توی کبابی و توی مغازه خرده فروشی.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز کوهپایه را دادم توی ریه هایم. چقدر آن آرامش را دوست داشتم.

احساس کردم که با تمام سلولهای مغزم می خواهم به گذشته ها و آینده ام فکر کنم. همه آن روزهای سخت، آمده بودند و رفته بودند. گاهی کند و گاهی تند.

به پدرم فکر کردم. یک شهید. و بعد به این فکر کردم که هر شهید در

ذهن دخترش یک تصویر خاص دارد.

میان قبرها قدم زدم به قبر بابا رسیدم. در شیشه گلاب را باز کردم. سنگ قبر مثل آینه نور خورشید را منعکس می کرد. گلاب را ریختم رویش و گفتم: «خنک شدی بابا؟»

بابا را با آن صورت بزرگ و ریشهای سفید و چشمهای محجوب دیدم. گفتم: «بابا جان حالا دوازده سال از روزی که تو مادر رفتی، گذشته. قرار است یک نفر از تهران بیاید اینجا. می خواهد زندگی ما را بنویسد. آمده ام از تو برای گفتن بعضی از حرفها اجازه

بگیرم...»

چهار زانو روی زمین نشستم. بوی خوبی از طرف دشت می آمد و با بوی گلاب قاتی می شد.

- فوزیه دیگر با شوهر و بچه هاش توی همین فیروز آباد ماندگار شده. بالاخره خواهر بزرگمان است و همین که سایه اش بالای سرمان است، خدا را شکر می کنیم. خودم هم که می دانی رفتم دانشگاه و بعدش دوباره معلم شدم. فریده و شوهرش توی قم هستند. راستی یادم رفت بگویم که يك بار فریده دانشجوی نمونه شده و يك کامپیوتر جایزه گرفت. لیلا، پروانه الان توی تهرانند، یکی توی دانشگاه الزهرا و یکی توی دانشگاه تهران. بعدش هم امین است که او هم توی تهران است و چند سال دیگر دکتر می شود. باز به ترتیب سن مریم و الهام و اکرم هستند که همین جا هستند و فعلاً باید درس بخوانند تا دیپلمشان را بگیرند. همه شان بچه های خوبی هستند. از امانتهایی که به من دادی، خوب نگهداری کردم. فریده از همان دخترهایی است که خیلی دوست داری، هی بیست گرفت و هی جایزه گرفت. شوهرش هم روحانی است. لیلا و پروانه خیلی کتابخوان هستند و هر بار که از تهران می آیند، کلی خبر جدید با خودشان می آورند. امین از آن آقاهاست. آنقدر با وقار و متین است که از همین الان مثل دکترهای جراح است. بابا جان تو و مامان هوای ما را باز هم داشته باشید. راستی یادم رفت بگویم، امین هم مثل تو زیاد رادیو گوش می دهد...

حرف زدم و حرف زدم. توی دلم گفتم چقدر خوب بود يك جوری خیلی واضح معلوم می شد که بابا صدای مرا شنیده است. یکهو دیدم يك گل شقایق كوچك از زیر سنگ قبر درآمده است.

چند یادگار

● نامه یکی از شاگردهایم

بسم الله الرحمن الرحيم و بنام تك ستاره آرزوها
سمیرا جان سلام انشاءالله که حالت خوب باشد. خواهر جان به خدا
سوگند تو را همچون يك مادر مهربان و عزیز می دانم. و هیچ وقت
نمی توانم زحمتهای تو را جبران کنم انشاءالله که بتوانم با درس
خواندن و کارهای خوبی که انجام دهم تو را از خود خشنود کنم
سمیرا جان من خیلی دوست دارم که روز زن یا مادر يك هدیه ای که
بتوانم تو را خوشحال کنم برایت بخرم. امروز که سر صف درباره
روز مادر حرف می زدی و می گفתי که برای مادراتون حتی يك
شاخه گل بخريد من اشك از چشمانم سرازير شد گفتم: خدایا چه قدر
خوب است که من نیز يك هدیه برایت بخرم و به تو بدهم و به عنوان
يك یادگاری بماند خواهش می کنم که بزار این کار را انجام دهم
چون ظاهره گفت من به مادرم می دهم. خواهش می کنم که این نامه
را می نویسم فقط خودتان بخوانید. خداحافظ مریم علیزاده کلاس اول
راهنمایی.

مادر عزیز و گرامیم. این روز بر شما مبارك باد.

● نامه الهام

به نام خداوند مهربان

ای سمیرا من تو را دوست دارم. سمیرا تو يك مدیر راهنمایی
هستی. تو سرپرست ما هستی ما پدر و مادر نداریم ای سمیرا تو با ما
مهربان هستی پدر و مادر ما در بمباران شهید شده اند. تو حالا يك
مدیر راهنمایی سال اول و دوم و سوم هستی ای سمیرا زینب خیلی
تو را دوست دارد. حالا تو داری نگاه فیلم می کنی.

الهام علی نژاد

● نامه لیلا

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام: سلامی به گرمی آفتاب به درخشندگی ماه تاب و به زیبایی ستاره های آسمان و سلامی که از اعماق قلبم برمی خیزد.

نمی دانم چه بنویسم. چون این زندگی را مدیون تو می دانیم. و اگر تو نبودی ممکن بود حالا در کجا و چه مصایب و بدبختیهایی را می کشیدم. من قبل از هر چیزی از شما تشکر و قدردانی می کنم تو مثل يك مادر هستی برای من بعضی اوقات فکر می کنم مادرم از این دنیا رفته و می گویم و به هر صورتی خود را با این شرایط وفق می دهم اما وقتی فکر تو را می کنم می بینم که دوری تو برایم خیلی دردناک است چون بعد از تو دیگر دنیا برایم ارزشی ندارد من همیشه تو را به عنوان مادر می نگرم و بعد از تو می بینم دیگر سرپناهی ندارم و آغاز بدبختیهاست و حالا می دانم که تو چه مشکلات و چه زجرها که نکشیده ای و در مقابل مشکلات چون کوه مقاومت نمودی. وقتی که تو کوچکترین دردی را داری نمی دانی که ما چه ناراحتی را می کشیم و هیچ کس از دل کسی خبر ندارد و نمی داند که چه مشکلاتی و ناراحتیهایی را می کشیم. تو را دوست دارم همه ما تو را دوست داریم و ما را ببخش اگر شما را ناراحت می کنیم، چون شما گاهی حرفهایی می زنی که مجبور می شوی از ادب فراتر بروی و از آن حرفهایی که خودت می دانی بر زبان بیاوریم. ولی از هر جهت از خداوند تشکر می کنیم که شما را برای ما نگهداشته است و امیدوارم که هم در این دنیا و هم در آن دنیا خوشبخت و سعادتمند شوی که آرزوی همیشگی توست و با وجود این همه مشکلات خداوند پاداشت را خواهد داد. امیدوارم که در تمام مراحل زندگیتان موفق، مؤید و پیروز باشید انشاءالله. لیلا

● نامه میلاد

به نام خدا

خدمت خاله عزیزم سمیرا سلام من تو را دوست دارم چون تو پول به من می دهی چون تو به خانه ما می آیی منم تو را دوست دارم چون تو رییس مدرسه هستی منم تو را دوست تو معلم خوبی هستی منم تو را دوست دارم خداحافظ خاله عزیزم از طرف میلاد حیدری خواهرزاده کوچک شما

● نامه اکرم برای من بنام خدا

ای سمیرای عزیزم من خیلی تو را دوست دارم و تو معلم خوبی هستی و بچه ها را درس می دهی و همه بچه ها برای تو نامه نوشتند الهام و اکرم و فرشته و احمد برای تو نامه نوشتند و من هم از تو تشکر می کنم و خیلی زحمت می کشی ای سمیرای عزیزم خداحافظ عزیزم ببخشید که برای خانوم گیتی نامه ننوشتم خانوم سمیرا فقط برای تو نامه نوشتم ای سمیرای عزیزم خداحافظ عزیزم دیگه تو نمی دیم تو مثل مادر من را بزرگ کرده است و مادرم همیشه شیر به من می داد. وقتی مادرم شهید شد من خیلی گریه کردم برای مادرم گریه می کردم چون او را ندیدم مادرم در بهشت است و پدرم به بهشت است و پیش خدا است و پدرم خیلی زحمت می کشید مادر و پدر خداحافظ اکرم علی نژاد کلاس دوم

● نامه فوزیه

بسم الله الرحمن الرحيم

سلامی به گرمی نور خورشید و به استواری کوهها و به موج خروشان دریا خواهر عزیزم امیدوارم که همیشه در زندگی موفق باشی و هیچوقت ناراحتی به خود راه ندهی البته روح و قلب تو بزرگتر از آن است که من فکر می کنم فداکاری و ایثاری که تو نسبت به خواهران و برادرت انجام می دهی خود ارزشی والا دارد هر چند که ایام جوانی خود را در این راه فدا کردی ولی این را بدان

که تو آینده درخشانی در پیش خواهی داشت من خیلی خوشحالم که لیلا و مریم و خلاصه همه بچه ها از تو راضی هستند حتی برای يك لحظه راضی نیستند از تو دور باشند البته این محبت تو نسبت به بچه ها همه از بلند نظری و ایمان توست و من افتخار می کنم که دارای چنین خواهری هستم این مسئله سرپرستی بچه ها و ایثار تو زبانزد همه مردم است و عفت و پاکدامنی شما چه در منزل و چه در مدرسه و همه جا زبانزد مردم است و این خود يك پیروزی بزرگ است که انسان از تمام مادیات دنیوی بگذری و بخاطر خواهرانت آنقدر فداکاری کنی البته شاید خود ارزش این همه ایثار را ندانی حتی میلاد و مولود هم آنقدر تو را دوست دارند چون نسبت به آنها هم خیلی با محبت هستی بعضی وقتها فکر می کنم اگر شما نبودید من چه می کردم البته بیشتر تو چون وقتی وارد خانه می شوم و شما را نمی بینم خیلی به من خوش نمی گذرد ولی اگر تو در خانه باشی خیلی لذت می برم تو اکنون برای همه ما جای پدر و مادر هستی چون من اگر ناراحتی داشته باشم فقط با تو در میان می گذارم و راز دلم را فقط به تو خواهم گفت میلاد و مولود هم به تو علاقه دارند حتی يك دفعه نشده که بگویند من سمیرا را دوست ندارم البته این همه سختی سرنوشت توست از اول این سرنوشت برای تو رقم زده شده است و خداوند مهربان نسبت به بنده خوب و فداکار خود ظالم نیست تو با اینکه تا حال زندگی سختی را گذرانده ای ولی در آینده زندگی خیلی خوبی خواهی داشت من هم از خدای می خواهم که همیشه موفق باشی.

تو مانند شمع سوختی و اطرافیان را روشنایی دادی.

دوستدار همیشگی شما فوزیه